مراد

جام

ایا صوفیه

٢٨٤٨

کتاب جام جم اوحدالدین

کتاب جام جم اوحدی

تعلیق

دس

جام جم اوحدالدین کرمانی

مما دخل فی نوبة العبد الضعیف
الی عطاء الله عطاء الله احمد

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم
مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين الشريفين
السلطان ابن السلطان السلطان الغازي محمود خان
حرره الفقير احمد شيخ زاده المفتش
باوقاف الحرمين الشريفين

بسم الله الرحمن الرحیم

قل هو الله لامر قد قال / من له الحمد دائما متوال
احد غیر واجب باحد / صمد لم یلد و لم یولد
آنکه هست اسم اعظمش مطلق / حی قیوم نزد زمرهٔ حق
وانکه بی نام او نخست تمام / نامهٔ ذو الجلال و الاکرام
آنکه وقتش مکانی نیست / وانکه کیفیتش نشانی نیست
آنکه بیرون ز جوهر و عرض است / وانکه فارغ ز صحت و مرض است
آنکه نابود یار و جفت نداشت / وانکه ناهست خواب و خفت نداشت
آنکه ز آب سپید و خاک سیاه / صنع او آفتاب سازد و ماه
آنکه مغز است و این دگرها پوست / آنکه چون نیک بنگری همه اوست
نام او خارج از عبارت ماست / ذات او فارغ از اشارت ماست

نیست انگشت را بحرفش راه / کمر از لا اله الا الله
خرد ادراک ذات او نکند / فکر ضبط صفات او نکند
دور و نزدیک و آشکار و نهان / گرد کار جهانیان و جهان
همه گرد بیان عالم غیب / سر فرو برده زین دقیقه بجیب
هرچه گردد کسی درین دو سرا / کس ندارد مجال چون و چرا
از حدیث چه و چگونه و چند / همچنینش کرد بر زبانها بند
ای منزه کمالت از کم و کاست / هرچه دور از بدایتت نه رواست
راز پنهان آفرینش تو / نتوان دید جز به بینش تو
در نهان نهان نهفته رخت / در عیان همچو گل شکفته رخت
خالق هرچه بود و هست توئی / وانکه بگشود و وانکه بست توئی
به بهشتی دری که بگشودی / هستی امروز و باشی و بودی
از عدم در وجود می آری / پیش خود در سجود می آری
نه ز نعمت تو بیشی هست / بد ز عادت تو بیشی هست
ما چه پوشیم اگر نباشی تو / چه خوریم ار مدد نباشی تو

نتوانیم گفت نیست شکی | شکر نعمت ز صد هزار یکی
کس خبردار نه که ذات تو چیست | فکر کس واقف صفات تو نیست
عرش کم در بزرگواری تو | فرش در موکب عماری تو
ای تو بیچون چگونه دانندت | چیستی بر چه اسم خوانندت
عقل ذات ترا چه نام نهد | فکرت آنجا چگونه گام نهد
نیستت جای در چه جایی تو | همه زان تو خود کجایی تو
قدرتت در عدد نمی گنجد | قدر در اسم و حد نمی گنجد
رخت از نور خود در آورده | پیش دلها هزار و یک پرده
دل ز بوی تو بوی جان شنود | جان چگوید ترا همان شنود
رحمتت دایمست و پاینده | لایزال از تو خیر زاینده
چونکه ذات تو بیکران باشد | کس چگوید ترا که آن باشد
نه بذات تو اسم در گنجد | نه بکنهت طلسم در گنجد
به سمو تو چون به پیوندیم | سمت و اسم بر تو چون بندیم
چون نه بیند کسی تمام ترا | چون بداند که چیست نام ترا

اسم را نار در زند نورت | چه طلسمی که چشم بد دورت
ذات و اسم تو مرد ناپیداست | عقل در جستن شما شیداست
اوحدی این سخن نه بر سازست | او پدیدار و دیده ها بازست
بشناسش که او چه بوده و چیست | تا بدانی که در دلت اندر کیست
دوست نادیده دست بر چه نهی | رقم بود و هست بر چه نهی
اندرین ره تو پرده کاری | هم تو باشی که پرده برداری
گرچه هست این حکایت اندر پوست | ما نخوانیم جز حکایت دوست

در مناجات گوید

ای خرد را تو کار سازنده | جان و تن را تو دلنوازنده
در صفات تو محو شد صفتم | گم شد اندر تو راه معرفتم
روشنایی ببخش از آن نورم | از در خویشتن مکن دورم
رشحهٔ نور در دماغم ریز | زیت آن شیشه در چراغم ریز
من به بینم چو در نظر باشی | راه یابم چو راهبر باشی
بنمایی چرا ندانم دید | ننمایی کجا توانم دید

گرچه شد مدتی که در راهم / همچنان در هبوط این چاهم

از پس پرده میکنم بازی / تا مگر پرده بر اندازی

بر درت بی ادب زدم انگشت / حلقه ساختم ز چین بر پشت

تا ز در حلقه را در آویزم / میزنم آه و اشک میریزم

بتو می پویم ای پناهم تو / تکمر آری دگر براهم تو

سرم از راه شد براه آرش / دست من گیر و در پناه آرش

زین خیالات برکنارم کش / پرده عفو پیش کارم کش

باسیمنی دردسر چه میخواهم / چون تو دارم دگر چه میخواهم

کرمت چون زمن برین نشد / چه ببینم دگر که دیده نشد

بی خود ار زانکه باختم بندی / تو بچوب خودم بکن ادبی

با چنین داغ بندگی که مراست / بسر خود چه کردم از چپ و راست

از تو گشت استخوان من پر مغز / گرچه کاری نیامد از من نغز

باد نخوت برون کن از خاکم / متصل کن بعنصر پاکم

روشنم کن چو روز شب خیزان / بشتم زین وجود بگریزان

چون بر اندیشم از تو اندر حال / مرغ اندیشه را بریزد بال

تو بجویی مرا خیالست این / باز برسی ز من محالست این

تا حدوث مرا قدم چه کند / وان وجود اندرین عدم چه کند

دیر شد کز دکان گریخته ام / آب رویی که بود ریخته ام

خجلم من ز بینوایی خویش / شرمسارم ز کرنیاپی خویش

وه که از کار خود چه تنگ دلم / به بمیرم ز غم چه سنگ دلم

سود دیدم سفر آبان کردم / بختم آشفته شد زیان کردم

دلم از کار من بجان آمد / هم ز من بر من این زیان آمد

جگرم خون شد از پریشانی / آه ازین جان سخت پیشانی

گشته چندین ورق سیاه ازمن / من کجا میروم که آه از من

تنگدستی چو من چکار کند / که از و خود کسی شمار کند

بی چراغ تو من بچاه افتم / دست من گیر تا براه افتم

جز عطای تو پای مردم نیست / غیر ازین اشک و روی زردم نیست

از تو عذر گناه میخواهم / چو تو گفتی بخواه میخواهم

دست حاجت کشیده سر در پیش / بر درت آمدم من درویش
مگرم رحمت تو گیرد دست / ورنه اسباب نامرادی هست
چه کند عذر هیچ بر هیچم / که ز کردار خویش بر پیچم
نتوانستم آنچه فرمودی / نتوانم بمن چو بنمودی
گر نبخشی تو جای آن دارم / ور بسوزی سزای آن دارم
غم ما خور که از غمت شادیم / مهل از دست مان که افتادیم
گر چراغی براه ما داری / بدر آیم ازین شب تاری
ما چه داریم کان نه دادهٔ تست / چه دهد کس که نانهادهٔ تست
بعنایت علاج کن رنجم / دستگاهی فرست از آن گنجم
دست و دامن گشاده می‌آیم / مدد آن چون پیاده می‌آیم
چون گریزم که پای رانم نیست / چه نشینم که دستگاهم نیست
گرچه دانم که نیک و بد کردم / چه توان کرد چونکه خود کردم
قلمی بر سر گناهم کش / راه گم کرده‌ام براهم کش
گر تو توفیق بندگیم دهی / جاودان خط زندگیم دهی

دل من خوش کن از شمایل خود / گردنم پر کن از حمایل خود
کام من پیش تست پیشم خوان / خاک پای سگان خویشم خوان
با وفا عقد کن روانم را / همدم صدق ساز جانم را
دیر شد ساغر میم در ده / که من امشب نمی‌روم در ده
می‌دوم در پی تو سرگشته / تا بپایان برم سر رشته
من ازین داوری نیازارم / تو فرستاده تو باز آرم
چون نهفتند در سرم مغزی / نغز دانی تو گر از نغزی
عشق و دیوانگی و سرمستی / کرد بازم بدین تهی دستی
از برای تو بر تو دارم دست / چو تو باشی مرا آنچه باید هست
کردگارا بحرمت نیکان / که درآرم بسلک نزدیکان
ریشهٔ آز برکش از جانم / به نیاز و طمع مرنجانم
از شراب حضور سیرم کن / در نفاذ سخن دلیرم کن

در التماس ادب

اوحدی گر سر لجاجت نیست / زو نخواهی که خواست حاجت نیست

باغ و خرمن چه خواهی وده ازو زو چه خواهی که باشد آن به ازو

تو از و وقت حاجت او را خواه کو نماید بهر مرادت راه

گر مریدی جز او مرادت نیست در جز او جویی این ارادت نیست

هرچه بی او رود فسرده ماند خیز و بی خود برو که او ماند

او شوی گر ز خود فنا گردی تو نمانی چو آشنا گردی

مرغ آن باغ صید این دانه است آنچه کردی طلب درین خانه است

زلف معشوق زیر شانه تست تیر آن شست بر نشانه تست

بخود آنجا کسی نداند رفت بخدا باشد ار تواند رفت

خرد اندر جهان او نرسد علم بر آستان او نرسد

هرچه اندر جهان او باشد یا خود او یا ازان او باشد

با تو عقل ار چه بس دراز ایستد از تو در نیمه راه باز ایستد

گر نخواند جدا ندانی شد در نخواند کجا توانی شد

بگریزی کجا روی که نه اوست بستیزی گست ندارد دوست

صورتی را که زو نبود خبر نقش دیوار خوان و صورت در

سر این نقش را چه دانی تو که ز نقاش در گمانی تو

ما نباشیم و این جمال بود لم یزل بود و لا یزال بود

تا تو این جاه و جای را بینی بخدا ار خدای را بینی

ز تو او یکنفس جدا نبود تو ندیدی گناه ما نبود

راه خود کس بخود ندید آنجا بمحمد توان رسید آنجا

فی نعت النبی علیه السلم

عاشقی خیز و حلقه بر در زن دست در دامن پیمبر زن

جان آن خواجه پای مرد تو بس نظر او دوای درد تو بس

اوست معنی و این دگرها نام پخته او بود این دگرها خام

آنکه از اصطفا برافلاکند در ره مصطفا کم از خاکند

هر کسی در پی شکاری تاخت بر نشان تیر راست او انداخت

از در او توان رسید بکام دیگران را بهل برین در و بام

اوست در کاینات مردم و مرد او خداوند دین و صاحب درد

صفر آدم صفیر خامه اوست درج ادریس درج نامه اوست

بیعه در بیعتش میان بسته — زنگ و ناقوس را زبان بسته
بر سر او ز نیکنامی تاج — همه شبهای او شب معراج
پیش او خود کسی حکایت شب — او چراغ الهی شکایت شب
کو مر چار عقد و نه درج اوست — اختر پنج هفت رکن نه برج اوست
شقه عرش عطف دامانش — ملک از زمره غلامانش
آنکه مه بشکند به نیم انگشت — آفتابش چه باشد اندر مشت
وانکه در دست اوست ماه فلک — بالش آسمان رود به راه فلک
شب معراج کوس مهر زده — خیمه بر تارک سپهر زده
گذر از تیر و از زحل کرده — مشکل هفت چرخ حل کرده
سر به سر جملها بدانسته — شرح تفصیل آن توانسته
در دمی شد نود هزار سخن — کشف بر جان او ز عالم کن
بد می رفته باز گردیده — روی او را بچشم سر دیده
میم احمد چو از میان برخاست — بیقین خود احد بماند راست
راه دان اوست جبرئیلش ساز — مرحبا آورد دلیلش ساز

ای فلک موکب ستاره حشر — وی ز بشرت گشاده روی بشر
هاشمی نسبت قریشی اصل — ابطحی طینت تهامی فصل
علم نصرتت ز عالم نور — یزک لشکرت صبا و دبور
چرخ نه پایه پای منبر تو — بر سر عرش جای منبر تو
معجزت سنگ را زبان بخشد — بوی خلقت بمرده جان بخشد
از تو یک امتی تمام بود — روز محشر که بار عام بود
بگرفته بنور شمع یقین — چار یار تو چار حد زمین
ز ایزد ما درود چون باران — بر روان تو باد و بر یاران

ضراعت در صورت پتیم

ای بمهر تو آسمان دربند — یاد من کن چو میدهم سوگند
بزمانی که عقد دین بستی — بزمینی که اندر او هستی
به بنان قمر شکن که تراست — بزبان شکرسخن که تراست
بدو چشم سیاه دلبندت — بدو گیسوی مشک پیوندت
بنمازت و قیام و قعود — بدعای پر و رکوع و سجود

یا دان ده بمسجد و محراب / بوضو کردن و طهارت آب

بشب هجرت و حمایت غار / بدم عنکبوت و صحبت مار

بخروج و فلک نوشتن تو / بعروج و بازگشتن تو

در قناعت به نیم سیری تو / در شجاعت بدان دلیری تو

به براق و به رفرف راهت / بوصول و بقربت شاهت

بوقار تو در نزول ملک / بشکوه تو بر عقول فلک

بحدیث حیات پیوندت / بجگر گوشگان دلبندت

بشهیدان کربلا ز فسوس / بستم کشتگان مشهد طوس

به چهل مرد و چار مردانه / بدو هم خوابه و دو همخانه

بدو چشم سرشک بارانت / به بزرگان دین و یارانت

بعقیق تو در حدیث و کلام / بحقوق تو در شفاعت عام

به فتوحات بوقبیس و حری / به ثریای مکه تا بثری

به صیام و به بردباری تو / بقیام شب و بزاری تو

بجمال صحابه در عهدت / برخ نه جمله در مهدت

بدل کعبه و بناف زمین / بکتاب و بجبرئیل امین

به حطیم و مقام و زمزم و رکن / بسکون مجاوران دو سکن

بصفا و بمروه و عرفات / بمه و مهر و عرش و کرسی و ذات

که مکن زان در او حدی را دور / یارمندیش کن ز عالم نور

گر گناهش بهفته شد یا کاش / نیست اندیشه تو او را باش

زین گران جانی و سبک رایی / هیچ غم نیست گر تو او رایی

تو بتقصیر طاعتش منگر / بقصور بضاعتش منگر

ز کرم یک نظر بکارش کن / در دو گیتی بزرگوارش کن

در ستایش خرد

ای گجینه فیض عالم جود / اولین نسخه سواد وجود

روح در مکتبت نوآموزی / ابد از مدّ مدتت روزی

آسمان تراست در سایه / آفتاب سپهر نه پایه

لنگر کشتی نفوس توی / مسعد اختر نحوس توی

هر که دور از تو دور از نیکی / وانکه نزد تو یافت نزدیکی

نیست راه از تو تا بعلت تو / بجز از پیش او و قلت تو
اندر ایجاد علت اولی / نیست بالاتر از تو معلولی
نظرت کرده تربیت جانرا / یار او کرده نور ایمانرا
پیش رخ بسته زقاف تا قاف / تیغ زرنگار کو مر باف
گوش نه چرخ بر اشارت تست / کاخ هفت اختر از عمارت تست
پیرک لشکر وجود توئی / قاید کاروان جود توئی
دین ز حفظ تو پایدار بود / دل ز بوی تو با وقار بود
لشکر روح را امیر توئی / همه طفلند خلق پیر توئی
ای ز چرخ و سروش بالاتر / از تو گوهر نزاد والاتر
مددی ده که دیو رنجم داد / جان من شو که تن شکنجم داد
کارگاه من از تو بر کارست / تو نباشی مرا چه مقدارست
سایهٔ خود مدار دور از من / مبر ای محض نور نور از من
بفلک راه ده روانم را / فلکی کن بعلم جانم را

در تسبیح افلاک

ویحک ای قبهٔ زمرد رنگ / که ز جانم سپهر زدایی رنگ
کارگاه طراز گونی تو / کس نداند که از چه لونی تو
بود نیها ز تست و آینها / بتو گویی حوالت انها
باده گر نخورده زنگی مست / که چو فرزین همی رود چپ و راست
در تو این گردش چنین دایم / هم ز شوقیست تا شدی هایم
می نماید که نطق جانت هست / روشنی داری و روانت هست
گرچه دانا بغمزه پیرت گفت / رو که از صد کلت یکی نشگفت
در چه کاری که خود درنگت نیست / یا چه داری که هیچ رنگت نیست
دیده آب معلقت خواند / وهم دریای زیبقت خواند
هم بدشت تو گاو در علفه / هم بکوه تو گرگ در گله
فارغ از فقر و احتشامی تو / دور از انبوه و ازدحامی تو
تو و آن اختران چون ژاله / باغ پر میوه دشت پر لاله
جوهرت را عرض زمین و زمان / روشت را غرض همین و همان
چار عنصر ز گردشت زاده / تیره و روشن و نر و ماده

تنت از خرق والتیام بری   نفست از شهوت و خصام بری
گشته مبنی دوام انجم تو   زاعتدال مزاج انجم تو
رخ در آسودگی نداری هیچ   خبر از سودگی نداری هیچ
میکنی در جهان اثر بیخواست   خواهشت بود دیگر نکویی راست
کسی از سر دورت آگه نیست   هیچ دانا ز غورت آگه نیست
در نداری که آیت بر بام   سر نداری که آیی اندر دام
چیستند این بتان رنگارنگ   که در آغوششان کشیدی تنگ
رخشان دلپذیر و جان‌افروز   گوهر تاجشان جهان‌افروز
فرقشان را برسم بختاقی   افسر و تاج خالد و باقی
دایم این شمعها فروزنده   بنگامند و هیچ سوزنده
سبزه این چمن درو ده نشد   وز بهارش گلی ربوده نشد
نو عروسان کهنه کاشانه   خوش خرامنده خانه در خانه
در سر هر کرشمه شان کاری   هر نگه گردشی و بازاری
اندرین خیمه کارسازانند   چست و چابک خیال بازانند

همه گم گوی پر نیوشنده   مهره بیدا و چهره پوشنده
در شبستان چرخ دولابی   چشمشان گشته مست بیخوابی
همه چشم و چراغ این دیرند   راهب آسا همیشه در سیرند
متنفر ز نقشهای ردی   متوجه بحضرت احدی
دیده اندر پس گره غیب   رب خود را بدیده لاریب
سربسر جان و تن بتن خردند   همه جوینده آگه خودند
گرچه از داد و ده جدا باشند   مدد سایه خدا باشند

در ستایش سلطان ابوسعید

در جهان تا که سایه شاهیست   جود مانند سایه در جاهیست
دو جهان را صلای عید زدند   سکه بر نام بوسعید زدند
جفت خورشید شد در ایامش   نام سلطان محمد از نامش
داور داد ده بهادرخان   که نیاید نظیر او بجهان
شاه کشورطراز والاطرز   شاه دانش‌نواز دانش‌ورز
شاه توفیق جوی صافی تن   شاه تحقیق گوی صوفی فن

شاه شب زنده دار عزلت جوی / شاه پاکیزه خلوت کم گوی

صمت و تقلیل و عزلت و سهر / که اساس ولایتست و ظفر

هر کسی را که این صفات آریست / در کرامات پادشاه ولیست

این یقین درست کو راهست / تیغ و گرزی چه بایدش در دست

دشمنش گر هزار کس باشد / زو سر تازیانه بس باشد

زنده را که او نخواست نزیست / گر کرامات نیست این پس چیست

انکه رفت از درش نیامد باز / ما باین دیده دیده ایم این راز

وانکه او دوست داشت چشمش روی / همچو زینب حرام شد بر شوی

چه کنی از جنید و سهرشش یاد / اینک او هم جنید و هم بغداد

مرشد دین طریقت او بس / کاشف حق حقیقت او بس

حال این شاه اگر ز من پرسی / جبرئیلست بر سر کرسی

همه علمی بکام دانسته / سر گیتی تمام دانسته

قمری رخ عطاردی خامه / پارسی لفظ و ایغری نامه

در جبینش ز عصمت مهدی / گشته پیدا ظهور هم عهدی

نام مهدی ز مهد مشتق شد / عصمت شاه مهد مطلق شد

بر خلایق ز بس بلندی رای / روی او را عزیز کرد خدای

هر که با نامش آشنا کردند / همه حاجات او روا کردید

چرخ بسته میان بطاعت او / بحر محتاج استطاعت او

در چمن گفته بلبل و قمری / مدح این گلبن الوالامری

عقل همتای او ندارد یاد / چرخ مانند او ندید و نزاد

ز صفش برده نام چتر و علم / در کفش دین کام تیغ و قلم

فتح با رایتش بهم راهی / ملک بگرفته ماه تا ماهی

از دلش جمله داد و دین زاید / ملک را خود ملک چنین باید

جاودان باد برخوردار ز بخت / شاه بغداد دار کسری تخت

سر عین الکمال باد دور / از چنین شاه واز چنین دستور

تمامی این ستایش بر سبیل اشتراک

خسروی طاهر و وزیری پاک / هر دو در دین مبارز و چالاک

آن فلک را کشیده اندر سلک / وین جهان را نظام داده بملک

آن چو ماهست بر سپهر جلال / وین چو مهرست در جهان کمال
شب دین از فروغ این شده روز / دل کفر از شعاع او پر سوز
هرچه این گفت آن خلاف نکرد / وانچه او این جز اعتراف نکرد
تن این دل شده و دل و جان / جان آن سال و مه بر جانان
زهره در بزم او گر آهنگی / ماه با عزم این کهن لنگی
قول آنرا براستی پیوند / غزل این مخالفان را پند
دل ز تصنیف این پر برگ و نوا / حکم تألیف آن روان و روا
آن بشاهی فلک گزید اورنگ / وین بمیری زمانه دارد ننگ
تیغ این منهی رموز ظفر / کلک آن مخزن کنوز قدر
آن ببغداد عشق غارت کن / وین به تبریز دین عمارت کن
سر این با خدا و خلق درست / سیر آن در رضای خالق چست
مرزبان فکر آن و طرز نو / مردمی بخت این و ارزی نو
دو جهانند هر یکی بهتر / بل دو جانند در تنی مضمر
سخت نیکند چشم بدشان دور / باهم این پادشاه و این دستور

در ستایش دستور خواجه غیاث الدین محمد

صاحب ابر دست دریا کف / میر عباد عهد آصف صف
کارفرمای هفت چرخ مشید / بوالمحامد محمد ابن رشید
ملجأ ملّت و ملاذ عباد / زبدهٔ چار عنصر متضاد
اختری حکم و آسمانی جاه / خاوری شهر و خاورانی شاه
هشتم و هفت کوکب معلوم / پنجم و چار گوهر معصوم
رای او پشتوان رایت شاه / روی او قبلهٔ امیر و سپاه
دین و دنیا ازو دو من ذلک / رقبت او رقاب را مالک
لشکر فضل را مبارز اوست / خلق حشوند جمله بارز اوست
کف او را دو کون یکشبه خرج / در سر انگشت او دو گیتی درج
دل و دستش بداد داد جهان / در سر او نرفت باد جهان
مال را پایمال دستش کرد / مکر دنیا بدید و پشتش کرد
سفرهٔ چرخ و نان شطرنجی / چیست تا در سماط او سنجی
بیکری مردی و نکوکاری / کرده از ترک او کله داری

داده برخش ز راه مستوری | جام می را به چنگ دستوری
عقل کلی گرفته دانش و پند | زان شفابخش کلک قانون بند
عین معنیست صورت ذاتش | عمدهٔ راستی اشاراتش
کرده بر تخت نیک تدبیری | رافت و رحمتش جهانگیری
بعیاری که نقد او سنجند | نقرهٔ ماه و مهر ده پنجند
جمع بستند دخل و باج و خراج | آسمان و زمین درو شد درج
کشور جور و ظلم غارت کرد | ملک از دور وی در عمارت کرد
پرده از روی بر گرفت هنر | زندگانی ز سر گرفت هنر
دشمنان را فکند در بیشه | هیبت او چو دیو در شیشه
کار او سر به سر کرامات است | ذات او سالک مقامات است
همچو برجیس در فضای سپهر | ترک ترکش سپرده تارک مهر
زیج مهر است ماه رخشانش | رصد ماه در گریبانش
ای بتحریر دفتر و نامه | آذری نقش مانوی خامه
آسمان چیست عطف دامانت | خوانده حکم منصب غلامانت

سلطنت سایهٔ صدارت تو | نه فلک مسند وزارت تو
قلمت مشکبیز و غالیه سای | قدمت شهرگیر و قلعه گشای
لوح محفوظ طبع دراکت | عرش ملفوظ خاطر پاکت
اندرین آب خیز نوح توئی | واندرین دامگه فتوح توئی
تا بدین نی کشید چنگ تو دست | عود چون چنگ بر کنار نشست
تیر خطی نوشت در ملکی | تا بنان را کند سکلکی
زیج جاماسپ روزنامهٔ تست | افسر مشتری عمامهٔ تست
نافهٔ آهوان سنبل چر | کرده طیب از نسیم خلق تو حر
دشمنانت چو برف از آن سردند | که چو یخ جمله سایه پروردند
گرچه زآتش جواز شان دادی | هم بسردی گداز شان دادی
با ستیزنده کم ستیزی تو | خون دشمن بدم بریزی تو
بشکنی گر بحکم برتابی | محور این دو قطب دولابی
از طریق سخاوت و حری | مر ندیمت چو کوکب دری
قلمت نقش بند دفتر کن | کرمت ضامن عروج سخن

یزک لشکر تو قطب شمال
پرچم رایت تو جرم هلال

جفت خاک در تو طاق فلک
آستان درت رواق ملک

عرشت بلقیس کرسی حرمت
خاتم جم پشیزه کرمت

داد دنیا تو داده دین هم
لاجرم آن برده این هم

کس درین عرصهٔ بلند هوا
بسخن چون تو نیست کام روا

چه شود گر ز راه دلجویی
قلمت چون کند سخن گویی

بمیان سخن که می سازد
سخن اوحدی در اندازد

ای بحق خاتم اندر انگشتت
رتبت باد از برادران پشتت

باش جاوید خرم و خندان
زان فروزنده روی فرزندان

هست جای تو چون سرای سرور
که مبادا یمی ز جای تو دور

در صفت سرای معمور

ای همایون سرای فرخنده
که شد از رونقت طرب زنده

طاق کسری ز قدرت کمریست
هشت جنت ز گلشنت قصریست

خاکت از مشک و سنگت از مرمر
بادت از خلد و آبت از کوثر

کوه همچو سنگ برتخته
بهر فرش تو تخته برتخته

بازر شمسه تو در یاری
لاجورد سپهر زنگاری

کاشی و آجرت بهر خرده
مال قارون بدم فرو برده

گچ بام تو نه سپهر بدر
از ره کهکشان کشیده بشور

کرده با شاخ گلبنت ز فلک
شاخ طوبی خطاب طوبی لک

نقش بنیاد کن بکنده گری
بر درت کرده عمر خود سپری

در تک این رواق بالیده
پشت ماهی بگاو نالیده

ماه ازین طارم زمین مرکز
در دم آفتابت آجر پز

صحن معمورت آفتاب سپهر
سقف مرفوعت آسمانه مهر

چون ز سرخ آب روی شاهد سنگ
داده سرخ آب را جمال تو رنگ

کار سنگ از تو چون نگار شده
جام با سنگ سازگار شده

در صفت مسجد جامع

ای گرامی بهشت مسجد نام
خلد خاصی ز روح و جنت عام

شاه دیوارت ای عمارت خیر
بن و بیخ کنشت کنده ز دیر

ز تو دین را نظام خواهد بود / در تو مهدی امام خواهد بود
نیم شب دیده مؤذن بام / دیده زین سوت صبح زان سو شام
از ستونهات بی‌ستون سنگی / وز طبقهات آسمان رنگی
بمسافر درین سرای غرور / منبرت سدره را نموده ز دور
بتو گردون ارادت آورده / در تو کیهان شهادت آورده
کرده هر شب ز گنبد نیلی / در هوای تو ماه قندیلی
زیر این قبهای خرگاهی / در عرق رفته گاو با ماهی
ز اوج مقصوره تو پیش ملک / اعتراف قصور کرده فلک
از شعاع تو در شب تیره / مسجد بصره را بصر خیره
طور در طور با بهاء تو درج / قاف در کاف گنبدت شده خرج
ماه نو مرغ وقت ساعت تو / جمع کرده بیان جماعت تو
دین به پشتی روی دیوارت / کرده اسباب شرک را غارت

در صفت خانقاه و مدرسه

ای در علم و خانه دستور / چشم بد باد ز آستان تو دور

رفت بر خط استوا عرشت / همدم خط بقا فرشت
کوه پیش درت کمر بسته / زیر بارت زمین جگر خسته
برده ابداعیان کن فیکون / چار حدت ز شش جهت بیرون
در حصار تو گنبد گردان / کوتوال تو همت مردان
شد سعادت طلایه بر تبریز / تا فکندی تو سایه بر تبریز
از پی ضبط سفره و خانت / تا مهیا شود سبک نانت
آسمان گشت د کوکب انبوه / آسیاوان بر آب بلبان کوه
مال تبریز خرج خوان تو نیست / بال سرخ آب را توان تو نیست
هر که رخ در رخ سپاس نهد / در جهان این چنین اساس نهد

در حسب حال خود گوید

چون فراج جهان بدانستم / نشدم غره تا توانستم
کار من گوشه و کناری بود / راستی را شگرف کاری بود
ماه را قدر من سها گفتی / زهره را خود ببین چها گفتی
آنکه مهرش نیاید اندر چشم / شاید ار گیرد از عطارد خشم

منزلم مکه مبارک بود / نزلم از عمّ و تبارک بود
دل من با ملک براز شده / جانم از جسم بی‌نیاز شده
دیر در قدس و سیر در لاهوت / از اباء اُبیت ساخته قوت
بوقبیس و حری در دل خطم / بو لهب در زبانهٔ حطم
منکسر گشته قلب و یار شده / قالبم عنکبوت غار شده
دم عیسی دل مرا حاصل / کف موسی بساعدم واصل
نفس من زبور خوان گشته / نفسم انجیل را زبان گشته
دامنم زان فتوح گرما گرم / داشت از آستین مریم شرم
هر زمانم نوا زنی تازه / چرخ از آواز من پرآوازه
ماه طبعم کلف پذیر نبود / روز عیشم زوال گیر نبود
سایه بر مال کس نیفکندم / مالش کس نکرد در بندم
چشم زخمی بحال من برسید / تیر نقصی ببال من برسید
غیرت روزگار یادم داد / دادم آن روزگار ننگ بباد
دو سه درویش را بمن پیوست / رونق احتشام من بشکست

١٦

غم ایشان دلم بجان آورد / بضروریم در میان آورد
تا شدم کوچه دست و کاسه شکم / بر در خلق می دوم که درم
چند برسی نشان من که کجاست / کم شد این نی چه بوئی از جب و رایت
مدتی شد که از وطن دورم / غربتم رنجه کرد رنجورم
دل من تاب و سینه تنگی یافت / جانم از غصه بار تنگی یافت
رخت خود در خرابه بردم / زان دل افسرده کان بنفیر دم
سخنم را در و رواج نبود / در خراسانی بر و خراج نبود
بر سر شعر جان بهی دادم / گاه گاهش بنان بهی دادم
با جهان قوم و دستگاهی سهل / سازکاریست کار مردم اهل
گر نبودی شکوه یکد و بزرگ / اندران فقرم بخوردی گرگ
در چنین فقر و نامرادیها / خصعت و جهتی لوادیها
صدر مشروح صدره چاک زده / سالها آه سوزناک زده
منتظر تا سحر شود شامم / رنگ روزی بتابد از بامم
خبری منعمی شنیده شود / هوشمندی ز دور دیده شود

تا که شد چیست رتبت خواجه سروری را طراز دیباجه

مسندش سد ملک داری شد فلکش حامل عماری شد

اختر طالعم بلندی یافت کارم از بخت زورمندی یافت

غم دل روی در رمیدن کرد فتنه آهنگ آرمیدن کرد

شب سر دیده بصورت مردم قال یا ایها المزمل قم

ای کلیم سخن کلامت کو جم جهانگیر گشت جامت کو

کرمش در کشود خان انداخت لطفش آوازه در جهان انداخت

چه نشینی که وقت کار آمد گل امید ما ببار آمد

مرد کاری حدیث مردان کن جام برگشت دور گردان کن

کارت ار چه ز دست رفت بکوش وین قدح را بیاد خواجه بنوش

در تخلص این کتاب باسم خواجه غیاث الدین محمد

کاهن از حکم زیجهای کهن طالع وقت را نگاه می کن

به نمودار راست بی تخمین راز این طفل نو رسیده ببین

کو قوی حال یا زبون طرفست کوکبش در هبوط یا شرفست

در جهان بر چه حال خواهد بود از چه چیزش وبال خواهد بود

بدر آور ز سیر این اجرام سر هیلاج و کدخداه و سهام

کوکب او ز کوکب دستور بنگر نیک تا نباشد دور

تا بدانیم دل در و بندیم بنجمهای عشق پیوندیم

بچه مانی ای حدیقه نور بس شکر بینی که چشم بد ز تو دور

به نبات چمن برومندی همچو روی حسان می خندی

نا شکفته گل بهشتی تو ار شکفتی مگر بهشتی تو

ای فتوح دل سحر خیزم قرة العین خاطر تیزم

فرع و اصل تو بار نامه دین باب و فصلت طراز جامه دین

از بهار تو تازه دل جانها در نهار تو روشن ایمانها

ز تو طبعم بدست شب خیزی کرده بر فرق عقل گل ریزی

بر زمین از سپهر پیغامی زین مباهات جام جم نامی

روشنی یافت عالم از نورت چون نوشتم بنام دستورت

خواجه یادم نکرد چیزی هست که بمصر سخن عزیزی هست

حیف باشد چنین سخن سنجی — بی نصیب آنکه از جهان گنجی
لطفش از هر کسی خبر یابیست — مگر از بخت من که در خوابست
از درخت بدان طربناکی — چه کم از سایه بر این خاکی
می فکندم سفینه را در یم — گر بر آور رسد ندارم غم
ای مباهات من در ایامت — افتخار حدیثم از نامت
در جهان کس تو بی بگویم فاش — منم آن هیچ کس کس من باش
زان دل ابر سار دریا کن — التفاتی بجانب ما کن
مایه داری و سعی توان امروز — غم پیران خور ای جوان امروز
نتوان کم چنین بینداری — که نه تبریزیم نه شیرازی
گوشه دارم نه چون کمان چون تیر — گوش دارم که مستمندم و پیر
هست بر موجب قبالهٔ من — دو سه درویش در حبالهٔ من
آن تعلق چو پای بندم کرد — حلق در حلقهٔ کمندم کرد
من از آن توام تو هستی اهل — غم ایشان نخور غم من سهل
ذکر مشتاق چو خادمان بنواز — یا مرا نیز خادم خود ساز

لطف کن در گشا کشم مگذار — که چو خادم همی کشندم زار
خاک آن خادمان بی خایه — به ازین خادمان بی مایه
فکرت من نهاد دیوانی — که نخوردم ز حاصلش نانی
بارها کن چنین غریوانم — یا به سبع اندر ار دیوانم
تا تو باشی مصاحب دیوان — که نشاید دو صاحب دیوان
تا کنون گرچه چرخ سفله نهاد — هیچم آن دست بوس دست نداد
بخیالی ز دور ساخته ام — هوسی غائبانه باخته ام
از رعایت نبوده ام خالی — بگذرانم گواه آن حالی
پای رفتن نبود در دستم — ورنه من بر گزاف ننشستم
بعد ازین چون قلم بسر کوشم — جامهٔ کاغذین فرو پوشم
علم جامه جمله غصه داد — و اندر آن کرده غصهٔ خود یاد
مکرم کاغذی شود روزی — بر سر آن غیاث دین سوزی
اوحدی کو دهد بهر کس کام — اوحدی را بدست داد این جام
جامش از راه چون درست آمد — گرچه دیر آمد است جست آمد

او چو در پردهٔ طلسم کمال / پشت آورد کارنامهٔ حال
ره بگنجش ده ار نه رفت ایار / بر سر گنج خویشتن چون مار
نفسی هم بکار من برداز / که چو گنجی خورد نه بینی باز
جام نستان که می گرزم من / زانکه سرمستم و برزم من
جادوانیست من بگویم راست / سخن آنکه چنین سخن که مراست
دختراننـد خوب و بالغ و بکر / که بنه ماه زاده اند از فکر
نگشاید جز این سخن دل تنگ / که بماند چو نقش بر دل سنگ
نیست امروز خواجه می داند / هیچکس کین چنین سخن راند
زود کارم بساز و کار ببین / شیر گیرم کن و شکار ببین
جرعهٔ زان کرم بکامم ریز / بادهٔ جود خود بکامم ریز
در دلیری اگر چه گشتم گرم / ورقم بر عرق شدست از شرم
گرچه شوخیست این و پیشانی / تو بنه عذر این پریشانی
مگر این سروران که در پشتند / چو بفضل و هنر ز من پیشند
دور دارند ازین حروف انگشت / نزنندم درفش خود در مشت

در مصافات من سخن سنجم / بمصافم مبر که بی رنجم
با غم عشق خلوتی دارم / وز بد و نیک سلوتی دارم
زان حضور آمد این نماز درست / کو مگر داین شکسته باز درست
از تو خالی مدار گنجم را / تا ببوسی مگر ترنجم را
جام جمشید می بری زنهار / عدل جمشید کن بلیل و نهار

در طامات

ساقی از صاف نیست زان دردی / قدحی ده که خواب من بردی
نیست صافی مهل که جوش کنم / جام دردم بده که نوش کنم
صف پیشینه صافها خوردند / درد دردی بمن رها کردند
درد دل را بدرد بنشانم / درد بهتر که درد درجانم
اقتضای زمان ما اینست / چه توان کرد ازان ما اینست
گرچه آن دوستان ز دست شدند / خنک آنان کز دو دست شدند
دلم از جان خویش سیر آمد / دور او پیش ده که دیر آمد
مست مگذار در بیابانش / شب چو بیگه شود بخوابانش

جایش آن به که جای خوابی هست
ور خمارش کند شرابی هست

روز مرگ ار بجال بد باشم
بده این جام تا بخود باشم

چو اجل در کشد بخود تنگم
بنه این جام بر سر سنگم

تا چو آید دل از دهان بر لب
جام بر کف رویم و جان بر لب

غزل

مطرب آخر تو نیز شادم کن
زان فراموش عهد یادم کن

گرچه هرگز نکرد یاد از ما
آن پری چهره یاد باد از ما

یاد او کن ولی بنام دگر
تا بنوشیم یک دو جام دگر

چو در آوردش به پرده راز
جز حدیثش مگوی و پرده مساز

ور غزل خواهد ان رمیده غزال
غزل اوحدی بخوان در حال

گرچه او دلفروزتر باشد
سخن ما بسوزتر باشد

ور چه او ساکنست و آهسته
من بخدمت روم کمر بسته

او بتن حکم کرد و فرمان نیز
من دلش میکنم فدا جان نیز

من شکایت کنم ولی بنیاز
او حکایت کند سراسر ناز

او چو دشمن همی کشد زارم
من بشادی که دوستی دارم

من غمش میکشم بدین زاری
او مرا می کشد بسرباری

من کنم یاد او خلف کردم
او کند ترک من تلف کردم

گر کشیدم بزلف او دستی
مست بودم مگیر بر مستی

دوش میجستم از لبش کامی
چو بمن داد ازین نمط جامی

ننشستم چو تیز رو بودم
که باین باده در گرو بودم

درد من خور که صاحب دردم
تا بدانی که من چه می خوردم

جام من با رقیب زشت مده
تو خودش نوش کن بمست بده

می گر او هست قطرهٔ مردی
نتوان دادنش بهر سردی

بهر این شاش و شیشه بر می کن
پای غم را بپاغری بی کن

چون نهم جام آن نگار ار دست
من گزین کو نه زند با بسم و مست

مستم از گفت و گوی عام چه غم
عاشقان را ز ننگ و نام چه غم

جرعهٔ می ز جام من در کش
تا بجاوید مست میرو و خوش

گر شود مجلس تو زین می گرم
بعد ازینت نباید از کس شرم

چه نهی پیش پخته باده خام
پخته را نیز پخته باید جام

اندکی گر بنوشی از جامم
بشناسی که پخته یا خامم

اوحدی این سخن دراز کشید
شب تاریک پرده باز کشید

اندرین شهر چون ظریفی نیست
وز حریفان ما حریفی نیست

تا بنوشیم ساغری با هم
برهیم از وجود خود با هم

لاجرم جام خویش می نوشم
جامه بر جام خویش می پوشم

تو مبین آنکه نقل کم دارم
این نگه کن که جام جم دارم

خوان نقل بهشت از منت
خور محتاج نقل و خوان منست

زاده نیستی است هستی من
بادشاهیست تنگدستی من

خوردم از عشق ساغری ریزان
میروم اینک اوفتان خیزان

گر تو بر من ستم کنی ور داد
منم و عشق هر چه بادا باد

باشد از عشق قوت مردان
آب و نان چیست قوت پیرزنان

دایه دل چو سرفرازم کرد
عشق داد و ز شیر بازم کرد

ای که اندر شکست ما کوشیی
آشتی کن چو جام ما نوشیی

گرچه کوتاه دیدم با هم
دور کن سنگ طعنه از جامم

خانه تاریک و وقت بیگاهست
ره بگردان که جام بر راهست

تشنه گرد جوی و جاده مگرد
راه جویی کن و ز راه مگرد

آب زین چشمه سبیل بنوش
باده زین جام سلسبیل بنوش

سوالات از حقیقت کاینات

ای پژوهنده حقایق کن
نفسی رخ درین دقایق کن

هر چه پرسم ترا بهانه مجوی
پیش من کج نشین و راست بگوی

این جهانی که اندر وی تو
چیست با خود یکی بگوی تو

اصل او از کجا هویدا شد
بود یا خود بتو پدیدا شد

چه نخست از عدم پدید آمد
که مر این گنج را کلید آمد

متحرک چراست چرخ بلند
از چه ساکن شد این زمین نژند

آن یکی گرم و گرد گرد چراست
وین دگر با سکون و سرد چراست

این تف و باد و آب و گرد از چیست
وین تر و خشک و گرم و سرد از چیست

بر چه چیز این زمین قرار گرفت
وز چه این تخم بیخ و بار گرفت

ظلمت این شب سیاه از چیست / نور این آفتاب و ماه از چیست
از چه این قلعه سربلند آمد / کدخدا چون و خانه چند آمد
چند از آن مادرند و چند پدر / چند شان دختر است و چند پسر
تو چه چیزی چه جوهری چه کسی / نرسیدی بخویش در چه رسی
این خرد خود کجا و روح کدام / دل که و نفس را چه باشد نام
چون فتادی بشهر بیگانه / بچکار آمدی درین خانه
این فرستادن پیمبر چیست / با تو گر نیست این سخن بر کیست
از چه پرهیز واجبست اینجا / چه نجاتست و جا چیست آنجا
سازکاری و مردمی چه بود / آدم از چیست آدمی چه بود
زندگانی چگونه باید کرد / چه کسانرا نمونه شاید کرد
خلق مر منزلی کدام بود / منزل اصل را چه نام بود
آنچه دیدی ز سر گذشت بگوی / بچه چیز است بازگشت بگوی
چیست این دوزخ و بهشت کجاست / پرسش حال خوب و زشت کجاست
تن و جانرا عذاب چون باشد / هول یوم الحساب چون باشد

اصل اینها چو نیست جز یک حرف / از چه پیدا شد این تفاوت صرف
کار این سلطنت مجازی نیست / باز دان این که کار بازی نیست
همه دانستنیست این بدرست / که ندانسته گناه از تست
بدر آور اصول آن زین جام / تا بکیخسروی برآری نام
اگر این نکتها ندانی تو / اندرین خاکدان بمانی تو
آخر این آمدن بکاری بود / از برای چنین شماری بود
ورنه این دردسر چه می بایست / همه خود بود و سر چه می بایست
تو بدان آمدی که کار کنی / ز جهان دانش اختیار کنی
همه را بنگری و دریابی / رنج بینی و دردسر یابی
چیست ناموس دل در و بندی / کیست سالوس خویش و خندی
دانش این جوالتست بتو / ور خدا این رسالتست بتو
تا حدوث از قدم پدید شود / نسبت بیش و کم پدید شود
ترک این عالم فنا گویی / ملک جاوید را ثنا گویی
جز بعلم این کجا توان دانست / نفس بی علم هیچ نتوانست

در صفت علم

علم بالست مرغ جانت را — بر سپهر او برد روانت را
علم دل را بجای جان باشد — سر بی علم بدگمان باشد
دل بی علم چشم بی نورست — مرد نادان ز مردمی دورست
علم علم بر برین بالا — تا بر او چون علم شوی والا
مبر از پای علم و دانش پای — تا بقیوم در رسی و بحی
علم عقلست و نفس علم خدای — پیش ازین بیخودی مکن بخدای
زانچه بر جان نوشت در نومات — شاخ علمست و میوه معلومات
نیست آب حیات جز دانش — نیست باب نجات جز دانش
هر که این آب خورد باقی ماند — چشم او بر جمال ساقی ماند
مدد روح کن بدانش و دین — تا شوی همعنان روح امین
دین بدانش بلند نام شود — دین بی علم کی تمام شود
نور علم است و علم بر تو عقل — روشنست این سخن چه حاجت نقل
علم داری مشو براه دلیل — علم بس راه را چراغ و دلیل
چون چراغ و دلیل ورسیدن — هست در شب چراغت ترسیدن
علم نورست و جهل تاریکی — علم راهت برد بباریکی
دانش است آب زندگانی مرد — خنک آن کاب زندگانی خورد
در پی کشف این و آن رفتن — جز بدانش کجا توان رفتن
نفس بیشه است و گربزی شیرش — عقل بازو و علم شمشیرش
علم خود را مکن ز عقل جدا — تا بدانی که کیست عقل و خدا
تن بدانش سرشته باید کرد — دل بدانش فرشته باید کرد
علم روی ترا براه آرد — با چراغت به پیشگاه آرد
علم اگر قابلیت گر جانیست — هر چه دانی تو به ز نادانیست
تن بی روح کیست مشتی گرد — روح بی علم چیست بادی سرد
جهل خوابست و علم بیداری — زان نهانی و زین پدیداری
جان داننده گرچه دمساز گشت — با بدن بر فلک بپرواز است
راز چرخ و فلک بدین دوری — نه هم از عقل یافت مشهوری
علم کشتی کند بر آب روان — دانکه کشتی کند بعلم توان

چون تو با علم آشنا گشتی　　بگذری ز آب تیره بی کشتی

سگ دانا ز گاو نادان به　　به هنر درگذشت شهر از ده

شود از جهل مرد کاهل و پست　　دانش او را دلیر سازد و چست

گردش قبه چنین پرکار　　نه بعلمست بس بحکمت بیار

وین همه کار و حرفت و پیشه　　نه هم از دانش است و اندیشه

جهل کوریست سر بچاه کشد　　علم و بیننده‌ای که براه کشد

دل چو گردد بعلم بیننده　　راه جوید بآفریننده

چون بعلمش یقین درست شود　　در عمل پایدار و چست شود

مرد بی علم جفت غم بهتر　　دیگ بی گوشت پر کلم بهتر

جوش جاهل چو آتش و خاشاک　　بر دمد لیک زود گردد خاک

علم دیوانه‌ای خلل نبود　　زانکه دیوانه را عمل نبود

علما راست رهنمای در جاه　　که نگردد بر رستخیز تباه

علم را دزد برد نتواند　　با جهل نیز مرد نتواند

نه بسیل زمان خراب شود　　نه بسیل زمین در آب شود

جوهر علم همچو زر باشد　　که چو شد کهنه تازه‌تر باشد

نفس را عقل مستفاد کند　　علم ازین بیشتر چه داد کند

آنچه در علم پیش می‌باید　　دانش ذات خویش می‌باید

در مضمون این کتاب

نامهٔ اولیاست این نامه　　مهر او را بشهر و هنگامه

اندرین نامهٔ بدیع سرشت　　راه دوزخ بدید و راه بهشت

سخن مبدا و معاش و معاد　　اندرین چند بیت کردم یاد

صفت بر و صورت فاجر　　حیلت دزد و حالت تاجر

سخنی بی تکلفست و صلف　　قمری بی ترقعست و کلف

فکر در گفتنش نه پاینده　　زامهات حضور زاینده

نفس را این بشارتی چندند　　بمقاصد اشارتی چندند

نام این نامه جام جم کردم　　واندرو نقش کل رقم کردم

تا چو رغبت کنی جهان دیدن　　هرچه خواهی درو توان دیدن

بشناسی درِ درگه شاه کجاست　　منزل او کدام و راه کجاست

دشمن شاه را شکست از پی	رخ دیوانه خواب مست از حیلت
در این خانه را که یافت کلید	رخ این خانگی ز پرده که دید
چه مسافت ز گنج تا بطلسم	وز مسما چه مایه ره تا اسم
باز دانی مقید از مطلق	راه باطل جدا کنی از حق
هیچ دیوت ز ره نیندازد	غول زحمت بچه نیندازد
دور باشی ز مکرهای خفی	راه یابی بملت حنفی
بتو گوید که آدمی چه بود	مرد چونست و مردمی چه بود
سخره و کرم مرد غل نشوی	به ضلال مبین مبتل نشوی
ملت از دزد در امان ماند	حالت از علم بی گمان ماند
باز فکر تو چشم باز کند	مرکب روح ترک تاز کند
گول گشتت بنا شد از چپ و راست	بازیابی که منزل تو کجاست
دیده عبرتت گشاده شود	دلت از نقش غیر ساده شود
تو بفتحی چنین شوی واصل	و اوحدی را ثوابها حاصل
گرنشاید که غدرها خواهی	دولت خواجه از خدا خواهی

در قیمت کتاب

دوش کردم بحجره عزمی	که بدین جام نو کنم بزمی
دل چو در خانه مست شد زین می	رخ بصحرا نهاده من در پی
بنشستیم چون بدشت آمد	جام پر کرد و می بگشت آمد
باده سخت بود و مرد انداز	شد حسابی ضرورت آغاز
که که و کی چگونه چند خورد	تا شود مست و ره بخانه برد
چو زمن دور گشت مستوری	بر گرفتم قلم بدستوری
قسمت راست گردشش به سه دور	تا نوشته بر نباشد جور
دور اول نشاط بخشد و نور	کند از دیده خواب غفلت دور
اندر آید سرت بگفت و بگوی	عالمی دیگرت نماید روی
دویمین دور شیر گیر کند	در فنون هنر بصیر کند
راه یابی بآزمایشها	پرده بر دارد از نمایشها
در سیوم دور چون کنی نوشش	بنماید نهاد را پوشش
روح را قوت شباب دهد	سر آز و امل بخواب دهد

این سه دور ار بسر توانی برد / راه ازاینجا بدر توانی برد

سخنی چند در موعظه

روز گشت ای حکیم ازان منزل / خبری ده که چون گذشت این دل
خود ازین آمدن مراد چه بود / سر این بحر و این معاد چه بود
تا گر آغاز کار دریابیم / وز وجود جهان خبر یابیم
همه دانسته‌ئیست این بعیان / گر ندانسته درست بدان
کاول این قسمت از طریق قیاس / در وجود و عدم نهاد اساس
وین وجود ار فنا پذیر بود / ممکنست ارچه بر اثیر بود
ور فنا را بدو نباشد راه / واجبست او برین مجوی گواه
ذات واجب قدیم و فرد بود / بی چه و چون و خواب و خورد بود
باشد او نیز از جهات بدر / تو از آن ذات بی جهت مگذر
هرچه در امتناع و امکانست / ذات واجب مغایر آنست
چون شد از امتناع و امکان حر / شد وجودش وجود عالم پر
گرد هستیش اقتضای ظهور / زانکه نورست وفاش گردد نور

ذات او بر وجود شاهی کرد / رحمتش رخ به نیکخواهی کرد
صنع را مظهری ضرورت شد / طالب جان و جسم و صورت شد
اول جمله اوست عز و جل / گرچه آخر ندارد و اول
غرتش چون ز خود بخود پرداخت / نظری بر کمال خویش انداخت
زان نظر گشت عقل کل موجود / عقل کو را بدید کرد سجود
نفس کل شد پدید ازان دیدن / شد پسندیده زان پسندیدن
نفس چون در نسیم نور افتاد / سومین جوهر از دو فرد افتاد
زان سه رتبت سه بعد پیدا شد / پیکر آسمان هویدا شد
جوهر نفس چون بخود نگریست / تا بداند که حق که و او کیست
عقل و نفس و فلک پدید آمد / چرخ در گفت و در شنید آمد
همچنین تا که نه فلک شد راست / حکمتش چون برین فزونی خواست
شد عیان زین دو چار کاشانه / سقف شاه و دوازده خانه
همه در مهد این همایون رخش / روشن آئین و روشنائی بخش
نرم جویان تیز تازنده / هریکی پرده نوازنده

جرخ جون دور کرد و شد شیدا — شد زمین روشن و زمان پیدا
در زمان گشت جار فصل پدید — بر زمین نیز هفت خط بکشید
هفت اقلیم از آن بپیوستند — هر یکی بر ستارهٔ بستند
جون از آن جنبش شبانروزی — یافت انجم برات پیروزی
شد نماینده زین ورق در حال — مشرق و مغرب و جنوب و شمال
جرخ از اول که خیره شد در دور — جار عنصر پدید شد بر فور
کآتش و باد و آب و خاک تواند — هم حیات تو هم هلاک تواند
وین عناصر جو دست در هم داد — زان سه مولود نامدار بزاد
آن سه مولود جیست نیک بدان — معدن و پس نبات و پس حیوان
گشت معدن بخاک پوشیده — وز زمین شد نبات جوشیده
حیوان بر زمین و آب و هوا — شد بجنبش روان و حکم روا
این سه موقوف بر جهار ارکان — وان برین هفت گنبد گردان
جرخ محتاج نفس و نفس بعقل — تا بوحدت رسید نقل بنقل
گرجه هر یک جنین مدار کنند — جون بوحدت رسد قرار کنند

انکه با عقل بود در وحش جفت — جنبش نفس را طبیعت گفت
طبع جون در مزاج پیوندد — از تراکیب نقشها بندد
جون که از طبع و از مزاج برون — غیبت این نقشهای گوناگون
اختلاف زمان برون آورد — نه مزاج از جهار عنصر فرد

در ترتیب ظهور موالید ثلثه اول در صفت معدن

جرم خورشید گرد پیکر خاک — مدتی جون بگشت با افلاک
آب و خاکش ز عکس تافته شد — تبش اندر دوگانه یافته شد
متصاعد شد از میان دو بخار — که دو روحند در هوا طیار
روح خاکی کثیف بود و نژند — روح آبی لطیف نیز و بلند
روح آبی جو در مشیمهٔ کان — محتبس گشت ز اقتضای زمان
روشن آفتاب تابش داد — حرکت کرد و اضطرابش داد
بر هوا رفت و آب شد بچکید — بر زمین گرم گشت و بر طپید
زان صعود و هبوط پیوسته — گشت اجزاش روشن و رسته
زمرهٔ روح مطلقش گفتند — فرقهٔ دمن زیبقش گفتند

روح خاکی چو آتش دخانی بود / واندرو اندکی گرانی بود
تنگی معدن احتباسش کرد / جنبش خویش درحراسش کرد
تبش دایم اندرو پیوست / راه بیرون شدن نبود ببست
چون بسی روزگارشان شد ورد / در کُه و کان فتاد و شد کوگرد
قدما نفس نام کردندش / حکما احترام کردندش
دگر این نفس و روح راز نهفت / شد بجسمی غبار معدن جفت
روح و نفس و بدن مهیا شد / کارگاهی ز خاک پیدا شد
نوبتی دیگر از حرارت کان / گرم گشت این سه جزو را ارکان
شد ز حر مقام و ضیق محل / عقد آن در رطوبت این حل
وین سه را در زمان به پیوستند / گاه پیمان و دوستی بستند
وزن قدر ار باعتدال بود / تن مصفی و جان زلال بود
دگر آن آب چون حجر گردد / بر مرور زمانه زر گردد
ور بود وزن زیبق افزونتر / نقره باشد دنکرود زر
با مساوات وزن این دو بخار / تیره باشند از اختلاط غبار

نام جسمی چنین حدید بود / وین پس از مدتی پدید بود
ور ز ظلمت عدیم نور شدند / وز مساوات وزن دور شدند
زاتمازج بهم سبب سرمس / جسد قلع و سرب خیزد و مس
وانچه ملح و شبوب و زاج‌اند / هم ز تأثیر این مزاج‌اند
همچنین از دریچهای دگر / حال حکم نتیجهای دگر
تا شد این خاک پر گهر گنجی / خلق تا برده بر یکی رنجی
اصل و بنیاد این جواهر خاک / این دو روحند با تو گفتم پاک
وین بجمع از نفیس اگردون‌اند / زادهٔ اختران گردون‌اند
زین میان زر بود نتیجهٔ مهر / نقره فرزند ماه زیبا چهر
مس و آهن ز زهره و بهرام / بهره‌مندند و توریاب مدام
قلعی از مشتری و جیوه ز تیر / زحل اندر سرب کند تأثیر

در تکون نباتات و اشجار

وین چهار اخشیج را بدرست / چون پدید آمد امتزاجی رست
نفس پرورده یار ایشان شد / جنبش راست کار ایشان شد

شغل این نفس را بطرزی راست / هشت قوت بجا دمی برخواست

قوت جذب و قوت امساک / قوت هضم و دفع بشنو پاک

غاذیه نامیه مولده هم / گشته با قوت مصوره ضم

پس طبیعت به نقش بندی دست / برد و نقش از هزار گونه ببست

شد بصحرا و کوه بر جا تنگ / از گل و یاسمین رنگارنگ

مدتی سبز شد نبات بلند / زرد شد بعد از آن و تخم افکند

تا کرو را اختلاف کرد درست / مثل او از زمین تواند رست

چونکه زایل شد اختلاف مزاج / شجر آمد نشو کرد و بسیج

گشت رونده گونه گونه درخت / بی بر و میوه دار و نازک و سخت

آبش از بیخ شد روان سوی شاخ / شاخ و برگش دراز گشت و فراخ

آب حریف بیخ و خارش گشت / وان دگر جمله بیخ و بارش گشت

بارها را نگاه داشت برگ / ز ابر و باران و باد گرد و تگرگ

وانچه بی بار بود گر رو و زشت / ساختندش به پیشها انگشت

وانچه از میوه بود بر وی بار / دامنش پاک شد ز سنگ و ز خار

پرورش دید سر بلندی یافت / در چمن نام ارجمندی یافت

چون ز قسمت گرفت رستن بهر / یا غذا بود یا دوا یا زهر

در ظهور حیوان

باز چون در مزاج این ارکان / متضاعف شد اعتدال و توان

قوت حس و جنبش مراد / مدد روح رستنیها داد

جسم چون زین و روح ساری یافت / بر حیات و روشنش سواری یافت

حرکت کرد بر زمین چپ و راست / رستنی خورد و خواب و راحت خواست

زین میان ماده گشت و نر پیدا / در پی ماده گشت نر شیدا

ماده و نر بهم چو جفت شدند / در تمنای خیز و خفت شدند

تا ز تولیدشان جهان پر گشت / کوه و صحرا و غار و وادی و دشت

در وجود نوع انسان

امتزاج این دو روح را باهم / چونکه در اعتدال شد محکم

نفس دانا بدان تعلق ساخت / سایهٔ نور خود بران انداخت

نوع انسان از آن میان برخاست / شد بقامت ز استقامت راست

تن او شد بعقل و جان قایم	تن تباهی پذیر و جان دایم
صاحب علم و صنعت و سخنست	زانکه او را سه روح و یک بدنست
وانچه اصل وجود انسانست	زبدهٔ این نبات و حیوانست
آدمی چون ازین خورش سازد	مایهٔ نشو و پرورش سازد
آن غذا در بدن چو یابد نظم	خون شود در تن از حرارت هضم
چون برآید برین سخن چندی	یابد آن خون بروح پیوندی
شودش رنگ اعتدال مزاج	بر سپیدی چو زیبق رجراج
در چنین حال زرع خوانندش	اصل این چند فرع دانندش
در زوایای پشت رست شود	بستنش با بدن درست شود
این چنین جوهری ناسفت (خوب)	چون کند جفت خلوتی با جفت
در نهد روی ازان جدایی غلب	بدهان رحم ز مجری صلب
بار باران زن برامزد	زود اندر مشیمه شان ریزد
هفت کوکب بکار او کوشند	خلعت تربیت درو پوشند
برحم شهربند سازندش	تا چو خون نژند سازندش

چرخ پیوندش استوار کند	تا در آن جایگه قرار کند
ماه اول زحل کند کارش	اندر آن وقت گو بود یارش
گردد این خون در آن مشیمهٔ تنگ	متغیر بشکل و صورت نیک
در هنر زمره که کام نهند	بر چنین آب نطفه نام نهند
این زمان گر زحل قوی باشد	طفل پردان و معنوی باشد
بر یکایک ستارگان زین هفت	هر یکی زین قیاس حکمی رفت
مشتری باشدش بماه دویم	مدد و یاور و پناه دویم
سرخ جامد شود به پیان جگر	بازگردد برنگهای دگر
افتدش در مسام بادی گرم	زان پدید آید اختلاجی نرم
حکمایی که رسم علم دانند	اندرین حالتش علد خوانند
گر سیوم ماهش آفتی نرسد	یا گزند و مخافتی نرسد
یار مندی بود ز بهرامش	متصرف شود در اندامش
عضوهای رئیسه را در تن	با دگر عضوها کند روشن
ولدی را که حالت این باشد	نزد دانا لقب جنین باشد

ماه چارم بقوت خود مهر / شودش نقش بند پیکر و چهر
تن او نغز و پر توان کرده / روحش اندر بدن روان کرده
در شکم خویش را بجنباند / مرد داننده کودکش خواند
ماه پنجم بزهره پردازد / زسرش موی رستن آغازد
منفصل گرددش رسوم از هم / صورت چشم و گوش و بینی و فم
چون بماه ششم رساند کار / شود از انجمش عطارد یار
در دهانش زبان گشاده شود / داد ترکیبهاش داده شود
هفتم او را قمر نگاه کند / رویش از روشنی چو ماه کند
اندرین ماه بی خلاف و گزند / گر بزاید بماند این فرزند
هشتمین ماه باز زین ایوان / نوبت آید بکوکب کیوان
گر زنا در بزاید این هنگام / کم شود کار زندگیش تمام
در نهم مشتریش باشد پشت / اندر آن راه سهمناک درشت
سعدش این بند را کلید شود / قوتی در ولد پدید شود
تا بتدریج سرنگون کندش / وز شکنجی چنان برون کندش

مدتی بوده اندران تنگی / او سبک لیک از شکم سنگی
طفل ما در مسک و مادر آغشته / هر دو از بار یکدگر خسته
بر زنخ دست و روی بر زانو / رنجه از جفت و خیر کدبانو
قوت او خون و هیچ قوت نه / خبر از نوبت و نبوت نه
چون برون آید از چنان بندی / در دگر محنت اوفتد چندی

در صورت حال شخص بعد از ولادت تا باخر وقت غالبا

باشدش کار از اول پایه / طلب شیر جستن دایه
که بدوشش کشند و گاه بمهد / گاه شیرش دهند گاهی شهد
چون ز گهواره در کنار آید / در دگرگونه گیر و دار آید
باشدش خوف و بیم ز آتش و آب / آفت افت و خیز و گریه و خواب
چون چپ خود ز راست بشناسد / وانچه خواهند و خواست بشناسد
از سه سالش سخن پذیر بود / هر سه شنبی رنج و درد سر بود
پا بمکتب کشند و استادش / تا دهد فرض و سنتی یادش
باز در گریه و خروش افتد / در کف چوب و مار و موش افتد

شود آخر فقیه و دانشمند		راه یابد بجا نقابی چند
دل او را کند ز شند و سیاه		راتب هفته و وظیفهٔ ماه
ای بسا نان وقف کو بزبان		بد بد تا رسید بحد بیان
بعد از آن باشود مدرس عام		یا معید و خطیب شهر و امام
یا برون او فتد بد فاسقی		یا بتزویر و شید و زراقی
کم رسد زین میان یکی بوصول		زانکه غر قند در فروع و اصول
و گرش در سر این هوس نبود		بمعاشش دست رس نبود
بدکانش برند و بنشانند		آتشی در دماغش افشانند
زغم و داغ حرفت و پیشه		گز و مقراض و اره و تیشه
خوردن پر نشستن غمناک		نان نبی وقت و آب پر خاشاک
چو درآید بپایهٔ مردی		گرم گردد رها کند سردی
افتدش زین سر سبک سایه		باد در بوق و آب در خایه
بکف حرص و آز درماند		بارزش آرند و باز درماند
نشود بندد و ستاد و پدر		نه بدانش گراید و نه هنر

بار زرش هست میدهد برباد		چون نماند شود بدزدی شاد
فاش و پنهان ز هوشیار و رست		بر دو سر حیش او فتاد بدست
بلتش چند نی فکار کند		دست آخر سرش بدار کند
صد از این نی منر تلف گردد		تا یکی در منر خلف گردد
و گرش بخت یارمند بود		نام بردار و ارجمند بود
یا شود خواجه گرامی بهر		یا سرافرازی از اکابر شهر
یا امیری شود فروزنده		یا دبیری و یار سوزنده
رنج بسیار برده از مرباب		کرده بر خود حرام راحت و خواب
سالها حاضر و کمربسته		دل در اندوه و درد دربسته
چون ز سودای قربت و نیشی		باسعادتش کند دلش خویشی
جور و خواری کشد ز شاه و امیر		ناگهان بر نشانش آید تیر
زعمل بر کند چراغی چند		خانه و آسیا و باغی چند
مرکبی چند در طویله کشد		دست در صورت جمیله کشد
محنت سایس و غم جو و کاه		خرج ده خانه ساز و آلت راه

زر خر بنده و بهای ستور　　نان دربان و جرایت مزدور
گر غلامش گریخت آه و دریغ　　ور سقط شد ستور داد دریغ
حسد دشمنانش اندر پی　　حاجت دوستان کجا بخودی
بار حد کس بتن فرو گیرد　　آتش دوزخ اندرو گیرد
دل مظلوم در دعای بدش　　جان محکوم منکر خردش
در دل او ز هر طرف قلاب　　بسته بر وی ز وهم دلها خواب
سالها کار این و آن سازد　　که زمانی بخود نپردازد
نتواند دمی نشستن شاد　　نکند مرگ و آخرت را یاد
دست منصب گرفته گوش او را　　حب دنیا ربوده هوش او را
روز و شب همچو باز دوخته چشم　　شده با بینش و حضور بخشم
غافل و خطا اکهان درشت　　که بخوانند ناگهانش گشت
عاملی کم شود درین سر و کار　　تا از ایشان یکی رسد بکنار
چیست گیتی سرای محنت و غم　　زحمت او فزون و راحت کم
تا شب آخرین ز روز نخست　　فلک اندر کمین محنت تست

صفت تاثیر اجرام سماوی در عالم کون

سیر افلاک را مدان عبث　　نفس را بر شعور این کن حث
در زمین هرچه جسم و جان دارد　　آسمان صورتی از آن دارد
او برین سایه نور افکنده　　سایهٔ این بنور آن زنده
اگر آن نور نیک حال بود　　عیش این سایه بر کمال بود
ور بدید آید اندرو سستی　　نتوان دید اندرین رستی
در هم این نور و سایه پیوسته　　سیرت این بسیر آن بسته
چو ازین سایه بازگشت آن نور　　گشت ازین سایه زندگانی دور
ما چه و در چه پایه ایم همه　　چون نه نوریم سایه ایم همه
تو ازینجا چو سایه زانی دور　　که نه همچو سایه در پی نور
اصل نزدیک و اصل دور یکیست　　ما همه سایه ایم و نور یکیست
باز از آنها که پیش ما نورند　　ز حقیقت چو سایه مهجورند
هفت کوکب ز راه پنج نظر　　گاه زهرت دهند و گاه شکر
دو جهانگیر و پنج صاحب رخش　　زیر این طارم دوازده بخش

در وبال و هبوط و حد و شرف / که تلاقی کنند و گاه تلف
تر و خشک‌اند و گرم و سرد بهم / نرم رفتار و تیز کرد بهم
نشدن شان ز خانه در خانه / فتنه‌ها در جهان ویرانه
در محاق آفت جهان باشند / ز احتراق آتش نهان باشند
ثابتی بر مزاج سیاری / واقعی در ازای طیاری
این یکی معطی آن دگر قاطع / این یکی تیره وان دگر ساطع
باز ازین جمع ثابت و سیاره / هر یکی با یکی دگر شده یار
نحس با نحس و سعد با مسعود / ممتزج رنگ سرد و گرد و دود
ز روش چون بهم درآمیزند / حالهای عجب برانگیزند
هر یکی مقتضی بلایی را / یا فتوحی و انجلایی را
داده از اجتماع و استقبال / مهر و مه کون را تغیر حال
آمدن شان سوی حضیض از اوج / کرده دریای فتنه را پر موج
جرم خورشید را درین درجات / سیصد و شصت صورتست و صفات
هر یکی شکلی پدید آرد / یا خود از شکلی کلید آرد

شد زمین چون نگارگاهی شوم / گرد او حلقه زد ز چرخ نجوم
زان نظرهای تیز و چندان شست / آن رهد کو ز رخنه بیرون جست

در آثار علوی

میکشد چرخ ازین زمین بخار / تیغ مهر گونه گونه بخار
بر هوا چون بخار زور کند / جنبش و اضطراب در زور کند
کند انگس که داد دانش داد / لقب آن هوای جنبان باد
در زمین این بخار هست و دخان / نیز در مردم و دگر حیوان
بر مستان مسام جان بستست / جنبش این بخار آهسته است
لیک چون گاه یخ گداز شود / وان مسام گرفته باز شود
بر سه قسمت شود بخار زمین / گاه جنبیدن از بیار زمین
آنچه بر روی زمین حصار کند / جنبش او را چو بی‌قرار کند
کند آن راه بسته ابر کسف / تا پدید آورد زلال و خسف
وانچه ره یافت در عروق مکان / از تری خود و ز گرمی کان
در صعود و هبوط آب شود / مایه معدن و ذهاب شود

وانچه خارج شود براه فلک / نزد دانا دران نباشد شک

کش گذر با بز مهر بر بود / یا سوی آتش اثیر بود

پیش ازین جسم را گذر چون نیست / این بخار از دو حال بیرون نیست

یا بآتش رسد شهاب شود / ورنه ابر و تگرگ و آب شود

باد چون در میان ابر افتد / ابر بر گردش ار بسطر افتد

چون بکوشند باد و ابر بهم / بجهد برق و بس بریزد نم

ابر از آن باد چون دریده شود / غرش رعد از آن شنیده شود

مرئیی کو جدا شود ز سحاب / آن بخاری بود که گردد آب

فصل سردش تگرگ و برف کند / روز گرمش باب صرف کند

در هوا غیر ازین نظرها هست / در زمین نیز بس اثرها هست

پیش آن کو اثر شناس بود / این دگرها برین قیاس بود

در خواص نفس قدسی و دلایل حرکات و علامات اجزای بدن

نفس نطقیت بی زبان گویاست / وین بداند کسی که او جویاست

در بصر نور و در زبان گفتار / در دمن ذوق و در قدم رفتار

قوت سمع و لمس و بوییدن / بره فکر و وهم پوییدن

همه از فیض نفس زاینده ست / جمله را نفس ره نماینده ست

دیدن او با متیاز بود / گفتن او برمز و راز بود

بر تو از بس که مشفق است و رحیم / بهزارت زبان کند تعلیم

می نماید ز صد طریقت راه / تا ز نیک و ز بد شوی آگاه

او چو شایسته خودت سازد / نور او عکس بر تو اندازد

او چو شایسته خودت سازد / نور او عکس بر تو اندازد

نور او در تنت فرشته شود / منهی غیب و سر نوشته شود

جستن هر رگی زبانی ازوست / زدن هر نفس نشانی ازوست

جستن سر نشانی جاه بود / وان بباید دلیل راه شود

جستن چشم راست ار شادی / خبرت گوید و ز آزادی

جستن چشم چپ نشان جفا / یا سخنهای دشمنان ز قفا

جنبش هر یکی بمنوالیست / هر یکی زان دلیل بر حالیست

همچنین حکم نبض سریانات / اندر اوقات رنج و در آفات

نبض تنگی دلیل ضعف قوی | متفاوت بر اختلاف هوا
مرتعش بر حرارت طاری | ملتوی بر کمال بیماری
وان دگرها بدین صفت باشند | نزد آن کاهل معرفت باشند
سربسر واقفان این رازند | گوش کن تا چه پرده می‌سازند
می‌نیوشند و باز می‌گویند | بی‌زبان با تو راز می‌گویند
زین ورق در سخن نقط بنقط | که غلط کم کن و تو کرده غلط
هر یکه اندام نیز را خاصیت | در فراست دلیل بر قابلیت
خال در چشم و میل در بینی | صورت حیلتست و کژبینی
طرح سینه اگر بلند بود | مرد مغرور ارجمند بود
گردن و ریش و پای و قد دراز | زحماقت حدیث گوید باز
اینچنین کارخانه برکار | شب و روز و تو خفته غافل‌وار
چو بود در تحت این بلا باشی | چه کنی گر نه مبتلا باشی
کیست کین را شمار داند کرد | همه را اعتبار داند کرد
شاد منشین درین سرای سپنج | نتوان بود بی کشیدن رنج

زان بدین عالمت فرستادند | وین چنین ساز و آلتی دادند
تا بدینها نظر برانداری | چاره کار خویشتن سازی
زیرکانی که راز دانستند | سر اینها چو باز دانستند
زمیان زود برکنار شدند | کنج وحشت سوی کنج غار شدند
گر تو کیخسروی بدین و بداد | ور چو ناصر شوی بحجت و داد
تا نشویی ز ملک ایران دست | نتوانی بکنج غار نشست
نپذ درویش اگر نبندد ورزی | زین دو خسرو چرا نیاموزی
تو بآموختن بلند شوی | تا بدانی و ارجمند شوی
چو نهادت تو آسمانی شد | صورتت سربسر معانی شد
نه زمین بر تو راه داند بست | نه فلک نیز بر تو تابد دست
گرچه دیریست کاندرین بندی | نتوانی که سخت پیوندی
نه چنان در زمانه بستی دل | که توانی برون شدن زین گل
من بدین غار سر فراخته‌ام | که درین غار جام ساخته‌ام
آنکه در غار سور دارد و سیر | غیرتش چون رها کند بر غیر

در شرف بنیت انسان در صورت و معنی بر باقی مخلوقات دیگر

کی شوی آنچنان که می باید — چون تو با خویشتن نمی آیی
نظری کن درین معانی تو — تا مگر خویش را بدانی تو
کز برای چکارت آورند — بچه زحمت ببارت آورند
کیستی روی در کجا داری — بکه امید و التجا داری
نامه ایزدی تو سربسته — باز کن بند نامه آهسته
تا به پستی تو مرد و گیتی نقد — کرده با یکدگر بیکجا عقد
از کم و بیش نکته نگذاشت — که نه آن را درین صحیفه نگاشت
ای کتاب مبین ببین خود را — باز دان از هزار او صد را
خویشتن را نمی شناسی قدر — ورنه بس محتشم کسی ای صدر
هم خلف نام و هم خلیفه نسب — نه ببازی شدی خلیفه لقب
ذات حق را بهینه اسمی تو — گنج تقدیس را طلسمی تو
بدین درج اسم ذات شدی — بقوی مظهر صفات شدی
همچو سیمرغ رازهای جهان — در پس قاف قالبت پنهان

سر موی ترا دو کون بهاست — زانکه هستی دو کون بی کم و کاست
ملکوتست جای و منزل تو — جبروتست آسمانه دل تو
با تو همره ز طالع فلکی — قوتی چند روحی و ملکی
قالبت قبه ایست اللهی — لیک در جبه نه آگاهی
بر تو کلک سپهر صورت بند — کرده خطهای معقلی پیوند
هیکل تست حرز قیم فرش — کاتیه الکرسی است و گنج العرش
صنع را برترین نمونه تو — خط بیچون و بی چگونه تو
هم خمیر تنت سرشته اوست — هم حروف قلم نوشته اوست
نقش الله نقش نسخه تو — ماسوی الله در شکنجه تو
ز سر و دست و پای و ناف تو دل — کرده نام محمدی حاصل
الف قامت است و را ابرو — صاد و ضاد تو چشمها برو
طا و ظا انف و سین و شین دندان — ها دهان تو با لب خندان
میم نافست و عین و غین گوش — این بدان و دران دگر میکوش
میکشی زان سر دو ها دو چشم — بر سه دندان شین شیطان خشم

صورتی کش بدست خود کرد است   چون توان گفتنش که بد کرد است
دیو را نور عقل یار نبود   ورنه اینجا ز سجده عار نبود
ایزدت خواست تا پدید شدی   لایق مژده و نوید شدی
پدری کرد عقلت از بالا   مادری نفس تا شدی والا
اخترانت برادر و خواهر   فلکت یار و مالکت یاور
عقلت از عالم آله آمد   نفست از بارگاه شاه آمد
دو ملک با تو اینچنین همراه   سوی ایشان نمیکنی تو نگاه
ملک و روح با تو تو بخواب   شب قدری تو خویش را دریاب
نه عرض گشته در سرای سپنج   خادمان تو خویش را در رنج
چار عنصر خمیرهٔ جسمت   سه موالید جزوی از اسمت
آب حمال تست و کشتیها   باد فراش تست و رشتیها
آتش از مطبخ تو آتش برست   ماه تابت بباغ رنگرزیست
بتو حفظش چنان نخست محیط   کز مرکب نترسیه و بسیط
مشکل عالم از تو آسان شد   دد و دامت ز دم هراسان شد

سنگ چون موم زیر تیشهٔ تست   آب و آهن یکی به بیشهٔ تست
پوست پردن کنی ز ببر و پلنگ   وز هوا در کشی عقاب و کلنگ
در سر پیل بر زنی قلاب   گردن شیر در کشی بطناب
دگران زیر بار و ران تواند   سر در افسار و در عنان تواند
حیوان و نبات خوردن تست   معدن آهن گوش و گردن تست
آفتابست عقل و ماهست روح   جهل طوفان و علم کشتی و نوح
آسمانت سرست و عرشت هوش   حس ده گونه گونه گونه سروش
خلق نیکت بهشت و صورت حور   کرم و همت بلند قصور
خلق بد دوزخست و مار غضب   قهر و دیو است یکی شواظ و لهب
ویل خشم و نعیم خشنودی   دد و دام آز و شهوت موذی
بحرها آب چشم و گوش و دهان   پیشه موی و درو جنبنده نهان
کوهها گرده و سپرز و جگر   دره و پشته عضوهای دگر
ز رگ و استخوان و عضله و نی   لحم و غضروف و جلد بر سر وی
سه هزار آلت اندرون و برون   درج کردند در تو بلک فزون

بعد ازان قوت بنای هشت / بایکی زین هر آسیی خم گشت
حاصل ضرب بیست و چار هزار / کارفرما و کارکن بشمار
شب و روز ایستاده درکارت / تا بلندی گرفت دیوارت
نه فلک در دل تو دارد گنج / با کواکب و لیک در یک کنج
جان جهان را بگشت و لنگ نشد / وز حضور سپهر تنگ نشد
گر زمانی بترک تاز آیی / بروی تا بعرش و باز آیی
شد درین جسم هفت گردون موج / وز شهاب و نجوم فوجا فوج
آسمانت سرو شهاب ذکات / زحلت فهم و فکر صایب رات
با تو بهرام شوکتست و غضب / زهره تزیین شهوتست و طرب
مشتری زهد و حلم و جاه و وقار / تیر و شعر و خط و حساب و شمار
شمس حکم و سیاست و شاهی / ماه هر حرفتی که میخواهی
خاک پر گنج و پر دفینه تست / آب پر زورق سفینه تست
هم ترا تاج اصطفا بر سر / هم ترا خلعت صفا در بر
گاه بر دار و گاه بر تختی / آدمی کی بود بدین سختی

لیس فی جبتی تو تانی گفت / وین انا الحق تو میتوانی گفت
گاه عبدی و گاه معبودی / چه عجب چون غلام محمودی
خواجه فارغ شدست ازین باری / همه کارش تو بنده میسازی
در جهان چاره نشد ز تو فوت / بجز این موت کرده چاره موت
آفرینش تمام گشت بتو / خاک از افلاک درگذشت بتو
دو سه خط حلقهٔ هستی / ز حقیقت بهم تو پیوستی
چند آیینه کنی بعیاری / کان دویی هم ز پیش برداری
نیک مستم وگر نه زین جامت / بنمایم هزار و یک نامت
بستان این که شربت ساقیست / بشناس این قدر که این کافیست
بیش ازین گر دو حرف برخوانی / ترسمت برجهی که سبحانی
این چه گفتم بنقد نیک بدان / در ثنای آن رها دبیتی میران

درپایه این فصل بیتی چند فرمود

گر برسد کسی که هر دو جهان / گفته کاندر آمیست نهان
برشمردی ازان نشانی چند / کردی از هر یکی بیانی چند

باز چندین هزار دارو درم ... که جهان دارد از یکایک بهر
نه فلز چو امر کانی ... آشکارای آن و نهانی
اندرین بیت ضعیف کجاست ... گر بدانسته بیان کن راست
این جوابیست گفتنی بدرست ... چون نگویی گریز باید جست
می توان یک بیک بیان کردن ... بشناسنده بر عیان کردن
حکما گفته اند و داده نشان ... من بگویم ز گفته ایشان
هست پوشیده در جهان گنجی ... بدر آوردنش ببر رنجی
گذری کن بطور این اسرار ... در مناجات عشق موسی وار
نور موسی ببین و نار خلیل ... اگرت آرزوست این تحلیل
جبلی هست در جبلتها ... حجر او علاج علتها
کادم از جنبشش نشان آورد ... فکر او شیث را بجان آورد
دم ثعبان از آن نمودار یست ... رسن ساحران از آن تاریست
اولیا را یقین از وست درست ... انبیا را گمان بدان سست
آب الیاس و خضر روشن از وست ... نار نمرود نیز گلشن از وست

کس نداند که بر چه بار بگیست ... وین چه رمزیست و در چه بار نگیست
بمحیط فلک عروج کند ... وز مسام ملک خروج کند
حل این مشکل از تو نیست بدر ... به ازین کن بحال خویش نظر
اگر این دست بر کشی از جیب ... اژدها سازی از عصای شعیب
بکنی گر بدیک علم پزی ... بهتر از ماهتاب رنگرزی
ز شرف صاحب زمانی تو ... بچه از خویش در گمانی تو
اندرین کعبه شد بصورت کم ... حجری و اندران حجر زمزم
حجرش کارساز و سازنده ... زمزم او حجر گدازنده
بر که چهرهاست در حجرش ... زمره طالع ز مطلع فخرش
ذهب گنج در رضاعه او ... قمر و شمس مرد و خاصه او
خیز و این کعبه را طوافی کن ... بر کراماتش اعترافی کن
سعی کن در صفای روح و بدن ... تا شود تن چو جان و جان چون تن
که چو این عقده بر تو حل گردد ... منزلت تارک زحل گردد
گر بدین وقفه میرسد عیشت ... مهر گردد تمام بر جبیت

اندرین بحر کی بسی مردند	ره بآب حیات کم بردند
کار این آب کار بازی نیست	شهرتیی اینچنین مجازی نیست
انکه هنجار آب کم کردند	عمر خود در تراب کم کردند
با تو معشوقهٔ چو آب ازان	بر سر خاک چون شدی لرزان
طالب این وصول اگر هستی	در بروی طلب چرا بستی
دل باین واصلان سر گردان	مده ای جان و روی بر گردان
زمرهٔ انبیا غلط نزدند	اولیا در نبی سقط نزدند
همه معروف و قایلند باین	بگرفت این سخن زمان و زمین
گر تو گر میکنی تمام این زهر	همه اجسادرا توانی قهر
هم نشان نخشد از سپید و زرد	هم دوا باشدت ز گرم و ز سرد
علت و رنج را چهار مزار	می توان کرد ازین چهار تمار
دید از ذات خالد و باقی	ضر ز تمری و نفع تریاقی
بلقب عالم صغیری تو	زادهٔ عالم کبیری تو
نام این عالم میانین است	سیومین صورت جهانین است

پرسیدم که جان و سر دارد	نشنیدم کزین خبر دارند
جستنش گرچه از محالاتست	پیش بعضی هم از کمالاتست
هر که او عالمی تواند ساخت	مرکب امر کن تواند تاخت
گر بدین جست و جوی برداری	سایه بر سلطنت نینداری
راه توحید را بدانی رمز	سر بعث و نشور ما زین رمز
پادشاهی چه بیش ازین باشد	غایت سلطنت همین باشد
خاتم خلقتی و حاتم خلق	در تو پوشیده آز جامه دلق
خاک بیزی سکینه و داری گنج	بس خسیس اوفتاده برنج
سه جهانی بدین حقیری تو	تا ترا مختصر بگیری تو
باز کن چشم اگر بصر داری	تا چه چیزی که این اثر داری
هرچه از کاینات گیر تمام	از بد و نیک و ناتمام و تمام
جمله راهست در تو مانندی	من ازان جمله گفتم این خندی
تا مگر قدر خود بدانی تو	حد جان و خرد بدانی تو
سخن مخلصان بگیری یاد	ندهی روزگار خود بر باد

این بدان کاین کتاب شریف انیست / نسخهٔ سر من عرف انیست

از برای تو سخت کوشیدن / باز از غفلتت بپوشیدن

گر ببیند از پی این حجاب از روی / شود انتباهات کشف موی بموی

میوه از روضهٔ چنین چیدن / بی ریاضت کجا توان دیدن

پردهٔ شهوت و غضب در پیش / منتبه کی شود ز صورت خویش

این اثرها صفات تست نه ذات / آفتابی تو وین صفت ذرات

بکن ای دوست چون نه جسمی تو / طلب خویش گرچه قسمی تو

تو بدین رتبت و ز نادانی / غافل از خویش و از خدا دانی

آنکه داند بچون تویی این داد / نتوانش چنین که داشتن یاد

داده او بدان و دار سپاس / بس بکوش و دهنده را بشناس

گر ندانی محل قشر از نور / گذری کن برین مشایخ گوز

تا بدانی که دین بصورت نیست / با دو پوشش چنین ضرورت نیست

باب اول در معاش اهل دنیا

نوبهارست و روز عیش امروز / بهل این اضطراب و طیش امروز

وقت یاریست دوستان دمی / جای رحمت بر چنین مستی

گرچه جای غمست غم نخوریم / دست در هم زنیم و درگذریم

در چنین برقپا نه بازاری / بی کفایت سپنجی رود کاری

پیش دوستان که پیش ازین بودند / یکدم از درد سر نیاسودند

بنو هشتند منزل آباد / تا از ایشان کنی بنیکی یاد

زین چه بستان ار بهشت بدانی کرد / جهد کن تا بهشت توانی خورد

سیرت آن گذشتگان بشنو / خوش نشیندی بنه اساس بنو

خوش زمینیست در عمارت کوش / حاصل رنج خود بیاش و بنوش

این عمارت بعدل باید کرد / بیشتر رنج بعدل شاید کرد

هر کسی را بقدر ملکی هست / که بر آن ملک حکم دارد و دست

شاه در کشور و ملک در شهر / هر یکی دارد از حکومت بهر

گر نه از معدلت خطاب کنند / دانکه آن ملک را خراب کنند

پادشاهی تو هم بمسکن خویش / ملک در هستی خود و تن خویش

اندرین ملک و پادشاهی خود / ثبت کن نام نیکوایی خود

بی حسابی مکن بهانه مجوی / که حساب کشند موی بموی
اگر عدلش نپیرود در خواب / ملک او گر کنی بظلم خراب
که درین خانه بی وقار شوی / و اندران خانه شرمسار شوی
این سخن راز اوحدی بپرس / که بجز اوحدی نگوید کس

در نصیحت عمل بعدل

ای که بر تخت مملکت شاهی / عدل کن گر ز ایزد آگاهی
عدل چون گشت با خلافت یار / نهلند از خلاف و ظلم آثار
عدل باید خلیفه را بحکم / عدل نبود که کند کس حکم
عدل بی علم بیخ و بر نکند / حکم بی عدل و علم اثر نکند
تخت را استواری از عدل است / پادشه را سواری از عدل است
دو دولها بداد کر نرسد / عادلانرا بجان خطر نرسد
پایداری بعدل و داد بود / ظلم و شاهی چراغ و باد بود
طاق کسری بداد ماند درست / خانه سازی بداد و کوش نخست
عدل و عمر دراز همزادند / عاقلان این سخن خبر دادند

شاه کو عدل و داد پیشه کند / پادشاهیش بیخ و ریشه کند
سایه آنرا بود که دارد تن / تو بر آن نور رنگ سایه مزن
نور کلی ز سایه دور بود / سایه نور نیز نور بود
خلق از این سایه در پناه آیند / مردم از فرّ او براه آیند
شاه خفت فتنه بیدار / چشم دولت ز شاه خفته مدار
شاه چون مستعد جنگ بود / دشمنان را مجال تنگ بود
جنگ دشمن بساز باشد و مرد / این دو شیء بدست باید کرد
عدل باید طلایه سپهت / تا کند فتح را دلیل رهت
لشکر از عدل بر نشان و زداد / تا کنندت بفتح و نصر ارشاد
بتو دادند ملک دست بدست / مده این ملک را بغافل مست
دشمنانت بهم چو رای زنند / بر فتوح تو دست و پای زنند
هر یکی را بگوشه انداز / اگر دفعش نمی توان بنواز
بر قوی پنجه دست کین بگشای / بر ضعیف و زبون بکین مگشای
کان یکی گر شکست گرگ شود / وین بقصد تو سر بزرگ شود

فاش کن حیلت بد اندیشان / تا نگویند غایب فعل زایشان
شاه باید که دارد از سر هوش / بر جهان چشم و بر رعیت گوش
شاه را گر بعدل دست رس است / قاصد او یکی بیاده بس است
مال ده گر جهار کس باشد / یک سر تازیانه بس باشد
هیچ در وقت تندی و تیزی / میل و رغبت مکن بخون ریزی
خون ناحق مکن جو یابی دست / گر مکافات آن نشاید رست
گر ز قرآن بدل رسیدت فیض / یاد کن سر کاظمین الغیظ
اختر و آسمان کمر بستند / بجهار اخشیج پیوستند
تا جنین صورتی هویدا شد / و اندرو هر صنیع بیدا شد
نسخه حرز کرد کار است این / پس طلسم بزرگوار است این
هر که بی موجبش خراب کند / خویش را عرضه عذاب کند
تا توانش بجوب دادن بند / مکش او را بتیغ و زهر و کمند
جون بنا شد ز شرع حکم جزم / ظلم باشد بکشتن کس عزم
ظلمت از ظلم دان و نور از عدل / این بدان و مباش دور از عدل

روح خود را بعالم ارواح / انس ده تا رسی بروح و براح
جون ملک با تو آشنایی یافت / دلت از غیب روشنایی یافت
این که جون سایه سو بسو گردی / سایه برخیزد و تو او گردی
قول و فعل و ضمیر جون شد راست / اختلافی نماند اندر خواست
هر جه خواهی تو ایزد آن خواهد / وین مراد دلت بجان خواهد
ابر خواهی تو آب کشد / ایمنی فتنه سر بخواب کشد
با تو بیعت کنند جن و ملک / سر بحکمت نهند جرخ و فلک
نامت اسمی شود در آینده / تن طلسمی جهان کشاینده
سخنت را قضا قبول کند / بیش بخت قدر نزول کند
دیدنت حشمت جلال دهد / التفات تو ملک و مال دهد
آنکه دل در تو بست جان یابد / وانکه سودت برد زیان یابد
هر که قصد تو کرد خسته شود / دشمنت خود بخون شکسته شود
فر کیخسروی از این جا خواست / که جهان را بعلم و عدل آراست
روز خلوت کلیم تو شیدی / بنماز و بروزه کوشیدی

دست بستی کمر بیفکندی / تاج شاهی ز سر بیفکندی
روی بر ریگ و دل چو دیگ بجوش / دل سخن گستر و زبان خاموش
تا بدیدی دلش بدیده راز / دید پنهان آن نشیب و فراز
سر جام جهان نمای اینست / اثر قربت خدای اینست
هر که این کمان و تیر بود / روح صید و فرشته گیر بود
خطبه آنست و سکه آن باشد / که دو گیتی در آن میان باشد
عادلی سایهٔ خدا باشی / ورنه از سایه هم جدا باشی

حکایت

رفت کسری ز خط شهر بدشت / با سواران بهر طرف میگشت
گلشنی دید تازه و خندان / تر و نازک چو خط دلبندان
بر ز نارنج و نار باغی خوش / زیر هر برگ از و چراغی خوش
گفت کاب از کدام جو بستش / که بدین گونه رنگ و بو بستش
باغبانش ز دور ناظر بود / داد پاسخ که نیک حاضر بود
گفت عدل تو داد آب او را / زان نه پسندد کسی خراب او را

پادشاهی بزور باشد و مرد / مرد را مال دوست داند کرد
مال کس نی عمارتی ننهاد / وین عمارت بعدل باشد و داد
ز عمارت نظر مدار دریغ / بر رعیت جواد باش چو میغ
ملک معمور و گنج مالامال / بر کشد تخت را بگردون بال
شاه بی شهر چون ستاند تاج / شهر بی ده زبون شود ز خراج
طلب عدل کن ز شاه و وزیر / گو مدان نحو و حکمت و تفسیر
نحوشان عمرو زید را شاید / عدلشان عالمی بیاراید
شاه مهر و وزیر ماه بود / زین دو آفاق در پناه بود
شب چو رفت آفتاب در پرده / به نیابت کند دو چند مرده
ملک را شب وزیر نام اندوز / حارث و پاسبان بود تا روز
نصب این مرد گر بکار کند / نه ز زر و مرد بی شمار کند
نشود طالع اختر شاهی / بی وجود مدبر داهی
خنجر خسرو دست و کلک وزیر / سپر ملک روز گیرا گیر
شاه باشد برو ز عدل چو باغ / هر شب فتنه را وزیر چراغ

وزرا ملک را امین نهند / کار فرمای دولت اینانند

وزرای که مرکز جاهند / آسمان قبول را ماهند

گر نپردازند کار درویشان / وز نباشد وزارت ایشان

خلق همه شهر گشته سرگردان / در پی خواجه دربدر گردان

لب ایشان هزار دیده براه / تا کند خواجه شان بلطف نگاه

روی چندین هزار دل در تست / کام این بیدلان بباید جست

کار ایشان بدست خویش بساز / مرهم سینهای ریش بساز

خیر تا خیر بر سنی تابد / خنک آنکس که خیر دریابد

چشم گیتی تو بی مرو در خواب / فرصت از دست میرود دریاب

در باب ظلم و ظلمه

ظلمت ظلم تیره دارد راه / عدل باید خیاج قلب و سپاه

خانهٔ ظالمان نه دیر که زود / به فضیحت خواهد بود

دود دل خانه سوز ظالم بس / بدکنش را همان مظالم بس

ظلم تاریک و دل سیه کندت / عدل رخشنده تر زمه کندت

مرد را ظلم بیخ کن باشد / عدل و دادش حصار تن باشد

چه خیانت بتر ز خون خوردن / وانکه از خون بتر زبون خوردن

نیست در بیخ دولت اینان / تبری چون دعای مسکینان

تو نترسی که باغ سازی و تیم / خرج آن جمله از خراج یتیم

باغ خود را نچیده گل بیوه / برده هیزم کش ایزم و میوه

شب تاریک و دود کرشتن او / روز و نان نخون سرشتن او

وانکهی ظلمتی چنان در پی / تیغ دفع بدان توسی پای

پیرزن نیمشب که آه کند / روی هفت آسمان سیاه کند

وای بر خفتگان خونخواران / زانکه سیل چشم بیداران

بس که دیدم دعای پیرزنان / که فرو ریخت خون تیرزنان

گر به یک حبه ظلم ورزی تو / در حقیقت جوی نیرزی تو

از تو گر دیدهٔ پر آب شود / ملکت از سیل آن خراب شود

مهل ای خواجه کین زبون گیران / شهر وارون کنند و ده ویران

چو ضرورت شود معاون کار / ملک خود را بعادلان بسپار

چه کنی بر قلم زنان دغل / تکیه بر عقد ملک داری و حل
قلم راست کرده در پس گوش / چشم بر خوردهٔ کسان چون موش
حق درویش را برین کلک / مال و ملکش کشیده اندر سلک
نشناسد که کرد کارش کیست / نه بداند که اصل کارش چیست
علم دانستن قفیز و نقیر / عمل آزردن یتیم و فقیر
گر ترا تیغ حکم درشت است / شحنه کش باش دزد خود کشتست
دزد را شحنه راه رخت نمود / کشتن دزد بی گناه چه سود
دزد با شحنه چون شریک بود / کوچپا را عسس چریک بود
چون نباشد سیاست اندر شهر / ندرخشد سنان خنجر قهر
نیمشب کرد بر کر بیوه رود / دزد بر بام طفل و بیوه رود
همه مارند و مور میر کجاست / مزد گیرند دزد گیر کجاست
مال زد کاروان و ده را کرد / شحنهٔ شهر مال برد و ببرد
بر حرامی چو شحنه شد خندان / به حرام آن فرو برد دندان
چون کمان رهیس شد بی زه / نتوان خفت ایمن اندر ده

شهر وقتی که بی عسس باشد / چین ابروی شحنه بس باشد
تیغ حاکم حصار شهر بود / دار وی در دفتنه قهر بود
سر دزدان که میوهٔ دار است / بر تن آسوده بارهٔ کار است
دزد را جای بر درخت به است / با بیبانرا نظر برخت به است
بتو معمور داده اند این ملک / زخرابی مهل که گیرد کلک
تا رخ این زمین بخاری تو / بجز از خار و خس چکاری تو
گر نه این میوه تا ببار آید / باغ را از کلم چه کار آید
همه اندر تراشش چون تیشه / کی بماند درخت این پیشه
گوشت دهقان بهر دو ماه خورد / مرغ بریان چریک شاه خورد
دست دهقان چو چرم گشته ز کار / ده خدا دست نرم برده کار
چه خوری نان ز دست وارهٔ او / نظری کن بدست پارهٔ او
دو سه درویش رفته در دره / پی کوپاله و بز و بره
شب فغانی که گرگ میش ببرد / روز آسیبی که دزد خویش ببرد
تو پر از باد کرده پشم بروت / که کی آرد شبان بنزد قروت

ای که در قهر دیگران کوشی — بهر خود کار دیگران دوشی
هیچ در قهر خود نخواهی شد — حاکم شهر خود نخواهی شد
هر که بر نفس خود مسلط نیست — نیست سلطان و اندرین خط نیست
پادشاهی نگاه داشتن است — دیده و دل براه داشتن است
اندرین تن که ملک خاص تو است — گر تو شاهی کنی خلاص تو است
شاهی تن باعتدال بود — بطلب کردن کمال بود
کردن او را بعقل و شرع دوا — نپسندیدن آنچه نیست روا
اندرین شوکت و جوانی خود — شیرمردی و پهلوانی خود
بر وجود خود ار ظفر یابی — یا خود این دو ز رفته در یابی
زنده جاودانه باشی تو — شیرمرد زمانه باشی تو
گرچه بر شیست تلخ گفتن حق — شوربختیست هم نهفتن حق
سخن ار دلشکن نباشد و سخت — رهنمایی کجا کند سوی بخت
هرچه گفتم اگر نگیری یاد — روز ما بگذرد شبت خوش باد

در ملازمت شاه و شرایط بندگی

ای پسر چون ملازم شاهی — نتوان بود غافل از شاهی
بخش کن روز خویش و شب را نیز — نگذران بر فسوس پس عمر عزیز
شب سه ساعت بامر حق کن صرف — سه حساب و کتاب و رقعه و حرف
سه به تدبیر ملک و رای صواب — سه بآسایش و تنعم و خواب
روز را هم برین قیاس نصیب — بکنی گر مدبری و مصیب
پیش سلطان خشمناک مرو — در دم پنجهٔ هلاک مرو
موج دریاست قربت شاهان — خشم ایشان بلای ناگاهان
اول روز پیش شاه مدام — جهد کن تا سبق بری بسلام
در مکش خط بنام نزدیکان — پی منه بر مقام نزدیکان
شاه را نی ز نفاق طاعت کن — به قبولی از و قناعت کن
گر ترا کم دهد مرو در خشم — ور بآن بیشتر مگردان چشم
چشم بر کن بدوستان قرین — گوش بر دشمنان گوشه نشین
کایزم خشک و برق آتش بار — مرد خفتست و دشمن بیدار
سود کس در زبان او مپسند — فتنه بر آستان او مپسند

هرکرا شاه برکشد بپذیر / وانکه را دشمنست دوست مگیر

دل در او بند و گنجش افزون کن / وانکه بگذاشت رنجش افزون کن

بنواز دعاکنش برجان / بنوند سر مپیچش از فرمان

مال خواهد کلید گنج ببر / مرد باید بکوشش و رنج ببر

گر نیابت فرستد از آتش / برخ مرد درخ در آو خوش

باکسی کو براه بشیرست / نزد سلطان بجاه بشیرست

گر بر زر کی کند مدارش خورد / که ترا بار او بباید برد

انکه در صید شاه دام نهد / بوسه بر دست هر غلام دهد

تا که باشد دل غلامی دور / از تو کارت کجا پذیرد نور

بر فتوح کسان مفکن چشم / ور فتوحت نشد مرو در خشم

ور گروهی مخالف شاهند / راه ایشان مده که بی راهند

عیب کس بر تو چون شود تابان / دیده از دیدنش فرو خوابان

جهد کن تا چو ناکس داو باش / نکنی سر مملکت را فاش

بر میان دار بند به کوشی / بر زبان نیز مهر خاموشی

باکسی کش نمی توان زد مشت / ور بکوشد نمی توانی کشت

اندکی خلق خوشترک باید / ور فتوحیت مشترک باید

خاطر شاه را چو آینه دان / همه نقشی در و معاینه دان

انکه تا بود نقش راست شمرد / نقش کژ پیش او نشاید برد

گر نباشد بدین صفاتت دست / پیش ایزد کمر نباید بست

در منع بیخبری و طیش

نرم باش ای پسر برفتن نرم / تا نگردد دلت برفتن گرم

این صفتهای لاابالی چیست / تو چه دانی که چند خواهی زیست

گفته از جهان چه میگذریم / خود بیا تا غم جهان نخوریم

گر نمانی نه در شمار شوی / ور بمانی نه کم وقار شوی

چه ضرورت بترک تازیدن / پیش شمشیر مرگ بازیدن

کوشش بر قول ما خلف کردن / مال و اوقات خود تلف کردن

کوش تا خویش را نیارایی / که نمانی اگر بکار آیی

در تو چون روزگار خشم کند / چون تواند دلت که خشم کند

شاید از حال خود دگر دانی / تا مگر چشم بد بگردانی
باد سر خاکسار خواهد بود / باده خور خاک خوار خواهد بود
نفس اگر شوخ شد خلافش کن / تیغ جهلت در غلافش کن
نه شب عیش و باده خوردن تست / کاب روی جهان بکردن تست
دوستی زین عمل تباه شود / دشمن خود مهل که شاد شود
بر سبک سر نشاید ایمن بود / که سبک سر به پر درآید زود
کم شنیدم که مرد آهسته / گردد از خوی خویشتن خسته
نیست در شهر سست فرهنگی / هیچ عیبی بتر ز بی سنگی
در منبر بس بدر که داد دهد / بر نشیند پیش باد دهد
ای که رویت بقربت شاهست / چو روی کاهگینه بر راهست
میروی نرم تر بنه گامت / تا مبادا که بشکنی جامت
حیف عیشی چنین بدست آورد / پس بطیش در شکست آورد
گر نه بینی ز پادشاه خموش / در مراعات سر شاهی کوش
شاه خاموش با تو در سازد / سر شاهی سرت بیندازد

گر نه دین فاید امارت تست / بس خرابی که در عمارت تست
خود نمایی باسپ و جامه مکن / پوشش بر اهل سوق و عامه مکن
راست کردان ز بهر نام بلند / سیرت خاص گیر عام پسند
چند جویی بر این و آن پیشی / نه گرانبهای جنس خود بیشی
تو نبودی بدیدنت آوردند / پس بگفت و شنیدنت آوردند
باز فانی شوی بآخر کار / بیگمان باز ماند این مردار
در میان دو نیستی هستی تو / غایت غفلتست و مستی تو
چه نهی در میان این دو فنا / بر خود این بار دوش رنج و عنا
هر که بالاتر است منزل او / بتواضع رغوبتر دل او
همه را روی در تو و تو بخواب / چه دهی پیش کردگار جواب
قرب سلطان مبارک آنکس راست / که کند کار مستمندی راست
خویش بباید بر آن امیر گریست / که بتدبیر روستایی زیست
روستایی کند کفایت و صرف / تو مگر سازی از خراجش ظرف
وانگهی خویش را امین دانی / آه اگر مردمی چنین دانی

مکن از بهر این تفرج فرج … رزق ده ساله را بروزی خرج
بیوه زن دوک رشته در مهتاب … کرده بر خود حرام راحت و خواب
خایهٔ مرغ گرد کرده بصبر … تا بیابد امیر وا ز سر جبر
خایها را بجای گینه کند … مرغ و گرباپسل و مزینه کند
وانگهی بر نشیند و تازد … فلکش سر چرا نیندازد
بجهاد دل منه که حیف شود … کانچه بشکست کم درست شود
چه نهی بر نهال خود تیشه … در بریدن بباید اندیشه
غضبی کز طریق دانش خواست … عقل و دین عذر آن تواند خواست
آن غضب ناپسند باشد و زشت … که چو کردی مجال عذر نهشت
در جهان هرچه حکمت و ریوست … همه تریاک زهر این دو بیست
خرد و جانت ار تمام شوند … غضب و شهوتت غلام شوند
بس رسول و نبی شدند هلاک … تا جهان زین دو دیو گردد پاک
این دو را گر تو زیر دام کنی … خویشتن را بلند نام کنی
مکن از جام جهل خود در مست … که بیکبار سر روی از دست

در منع شراب و بنگ و پستی

باده کم خور خرد بباد مده … خویش را باد او بباد مده
هوش یار تو به که بیهوشی … هوشیاری تو باده کم نوشی
می بتونت کشد سر از بستان … بنگ رویت کند بگورستان
باده در خیک و بنگ در انبان … گر نه دیوانه‌ای مشان جنبان
خیک و انبان بخوک و سگ بگذار … خوک گندیده و سگ مردار
می سرخت نمد فروش کند … بنگ بزرت گلیم پوش کند
دل سیاهی دهند و رخ زردی … بهل این سبز و سرخ اگر مردی
بنگت آن اشتها دهد بدروغ … که چو ماء العسل بلیسی دوغ
می خیانت کند زنادانی … گر بزباده را پری خوانی
هر سقط کز جهان برو خندند … این دو دلالشان فروبندند
بنگ بر در کشد بزنجیرت … گر نباشد مویز و انجیرت
خوردن آب گرم و سبزهٔ خشک … خون بسوزاندت چو نافهٔ مشک
بهل آن آب را که تر گردی … مخور این سبزه را که خر گردی

آب گندیده خاک پوسیده — در تو چون نفس و روح دوسیده
ترک شان کن که دوستان بدند — زانکه این هر دو دشمن خردند
بت پرستی ز می پرستی به — مردن عاقلان ز مستی به
جود نیکست و جود مستان بد — هوشیاری ز مست مستان بد
مست نادم شود بهشیاری — تو ز مستان طمع چه می داری
گرچه در هر دو وضع رفعی هست — هم شراب ای پسر که نفعی هست

در اداب می خوردن

خوردن باده گر شود ناچار — گوش تا نگذرد حریف از کار
ساقی نغز و مطرب خوش گوی — خادم چست و صاحب خوش خوی
تا زر و سیم و نقل داری و می — منه از جای خویش بیرون پی
ور خوری می بخانهٔ دگران — بر حریفان مباش سرد و گران
چشم در شاهد حریف مکن — هزل با مردم شریف مکن
نقل کم خور که می خمار کند — نقل کم کن که سر فگار کند
بقبول کسان ز جای مشو — عندلیب سخن سرای مشو
وقت خوردن دو باده کم نوشش — تا نباید بدست رفتن و دوشش
تا نگردد خورش گوارنده — مشو ای خواجه می گسارنده
می بهل تا که کار خود بکند — که بآخر شکار خود بکند
خورش و می چو در هم آمیزی — خون خود را بخوان خود ریزی
می خوری اعتراف کن بگناه — تا نگردد جرام سرخ سیاه
چند گویی که باده غم ببرد — دین و دنیا ببین که هم ببرد
بی غمی شعبهٔ ز بی نفعیست — بطر و خرمی ز بی حفظیست
آنکه سرکش بغم سر در کند — از دل خویش غم چه دور کند
بهتر از غم کدام یار بود — که شب و روز بر قرار بود
می چنان خور که آن مباح بود — نه که زو خانه مستراح بود
هرچه مستی کند حرامست آن — گر شرابست و گر طعامست این
مستی جاه و مال و زور و جمال — هم حرامست و نیست هیچ حلال
بضرورت نجس حلال بود — بی ضرورت نفس وبال بود
آب زمزم گرت کند سرمست — رو بشوی از حلال بودن دست

تو در آبی چنین دلیر مرو / در کنار آتش ز بیم بزیر مرد
گر چه آبی تنک نماید و سهل / پای در وی منه تو از سر جهل
گر چه غم سوز و غصه کاهست او / زو برم کآب زهر کاهست او
بر حذر باش از آب آتش رنگ / که نقش اژدهاست تاب نهنگ
آتشی بر مکن تو خود زین بس / کز آتش چو آتشی بس
می که آتش ندیده جوش کند / چون با آتش رسد خروش کند
می چو آتش بر آتشت ریزد / می ندانی چه فتنه برخیزد
زین دو آتش چو دیگ بر جوشی / گر بیکباره خود سیاه و دوشی
کاسه کاندرو خوشی نبود / چه شود گر دو آتشی نبود
بهل این آتش ار کمست ار بیش / که درشت آتشیست اندر پیش
مکن ای نفس و کار خود دریاب / روز و شب بر گشای چشم از خواب
چند راضی شوی بخورد و بخفت / ترک این بیخودی بباید گفت
باده نوشند کان جام الست / نشوند از شراب دنیی مست
ذوق پاکان ز خمر و مستی نیست / جاه نیکان بکبر و هستی نیست

هر کرا عشق او خراب کند / فارغ از بنگ و از شراب کند
از کف من چو جام جم داری / دگر اندر جهان چه غم داری
گر چه اختر باختیار تو شد / ور چه شیر فلک شکار تو شد
تو بیکبارگی ز دست مشو / وز شراب غرور مست مشو
بس ازین آب و خاک غارت کن / آب و خاک دگر عمارت کن
گاه مستی و گه خرابی تو / کس چه داند که از چه بابی تو
چو نکردی خرابی آبادان / بخرابی چه میشوی شادان
خیز و آباد کن مقامی نیک / تا بر آری بخیر نامی نیک
چند راحت بری ز ملک کسان / راحتی هم ز ملک خود برسان

در ترتیب منزل

پادشاهان که گنج پردارند / رسم باشد که شهر و ده سازند
زانکه در کردن عمارت عام / هم مثوبات باشد و هم نام
گر چه بعضی ز مال کاست شود / کار بسیار خلق راست شود
هر کرا رای شهر ساختن است / اولین شرط مال باختن است

وانگهی کردن اختیاری تنگ || بس بنا کردن حصاری تنگ
که بود مشرق و شمالش باز || با جنوب گرفته مال بباز
هر کاریز و جو بها مقدور || برف نزدیک و کرمسیر دور
نمک و ایزم کچ و گل پر || پشته و کوه راه اشتر و خر
جای نخچیر و رود خانهٔ آب || خیل صحرانشینش از هر باب
ور دهی نیز را اساس نهند || عاقلان هم برین قیاس نهند
بر زمینی که آب خیز بود || کوه اگر حاجت گریز بود
آب شیرین بجوی و خاک درست || جای کشت و بر و درخت چست
شهر نزدیک و شیخ دانشمند || آبگیر و صطرخ باشد و بند
خندق و سور بهر تیر زنان || چشمه نزدیک بهر پیرزنان
هم بلندی و دور از آفت سیل || وز گذار چریک یافته میل
ور کنی خانه اساس ببین || جایگاهی بلند ورست امین
ره آب و زمین تابستان نیز || جای برف افکن زمستان تیز
مطرح خاک و محرز غله || گاه و اصطبل ارت بود گله

همه نزدیک بایدش ناچار || آب و حمام و مسجد و بازار
ور نداری که خانه سازی گر || رخت بر کوچهٔ کریمان بر

در حق منزل

تا ندانی که کیست همسایه || بعمارت تلف مکن مایه
مردم آزموده باید و راد || که بنزدیکشان نهی بنیاد
خانه در کوی بختیاران کن || دوستی با لطیف کاران کن
حق همسایگان بزرگ شمار || باطلی گر کنند یاد میار
خویش را مکن ز خویشان دور || مکن آزار خویش از ایشان دور
خویش بد را ز بان بر بسپاس || دشمن جانکیست ز دهر اساس
خویش خود را اگر نداری خوار || زانکه با خویش میکنی آن کار
کبر با خویش خود مکن بدرم || گرچه با او سخا کنی و کرم
خلق محتاج دید با زیست || کار مردم ببازارت سازست
بر یتیمان کوچه میکن چشم || بیوگان را سخن مگوی بخشم
باغ اگر هست هیزم و میوه || دور کن قسم مفلس و بیوه

مکن از کس اساس خانه دریغ / تشنه بینی بر و بباران میغ
دوست گیری دگر ز دست مده / عهد را عادت شکست مده
با غریبان بلطف خویش گیر / بدعا و سلام پیشی گیر
گر غریبی غریب سازی کن / ور ز شهری غریب داری کن
کوش تا بر ره سپاس روی / با حق اندیش و حق شناس شوی
در ادا کوش چون کنی وامی / منه از وعده بیشتر گامی
با خداوند حق درشت مگوی / زر طلب مسکنی بمشت مگوی
انکه زر بر در ور داند کرد / انکه زر داد هم تواند کرد
چو گرانی نگفت ار و بازار / گفت چیزی که برده بازار
باز بر دست خویشتن ده داد / مکن ار نه زرت رود بر باد
زر بر و را ایچنین ز دست مده / خنجر خویشتن بمست مده
باش با کم ز خود برادر و دوست / پیش را مغز دان و خود را پوست
خانهٔ بی نماز ویرانست / گرچه آرامگاه شیرانست
خانه از طاعتست و خیر آباد / خیر اگر نیست نام خانه مباد

مسجد از خانه بپاز و طاعت کن / نان ده و خانه بر جماعت کن
قدم دوستان بخانه درار / دشمنان نیز را مجوی آزار
انکه از دشمنان بپا زد دوست / فلک از دوستان دشمن اوست
غرض اینست ازین جماعت شهر / که بمسکین رسد نوازش و بهر
ورنه هر طاعتی نهفته به است / خیر با دیگری نگفته به است
خیر باید ز مرد زاینده / تا بود نام خانه پاینده
بنکش خانه جز بدین بنیاد / ورنه بر آب می نهی بنیاد

در منع اسراف

ای که بر قصر گوشک سازی تو / پیه بر دنبه میگدازی تو
گرچه این قصرها طربناک است / چو بگردد و بنیر سپید خاکست
نردبانی چنان بپا زای کرد / که تواند بر آسمانت برد
در رواق سپهر جا باشی / چه کنی نقش خانه ارکاشی
هر کرا خانهٔ تمام بود / دو بپا زد بعقل خام بود
خانه بس بود گردی را / چه کشی بر سپهر کومی را

روی در کعبهٔ خدای آور
حق لا تسرفوا بجای آور

خیمهٔ عاریت برین سر راه
بزن و دست ظلم کن کوتاه

قصر سازی و جمع مال کنی
گردن خویش پر وبال کنی

اندرین راه پر مصیبت و درد
قصر و جمع چنین نشاید کرد

زین درست و درم برغبت سیل
بند پولی بساز بر ره سیل

کاش و کاشانه که خواهی هشت
پیش اهل خرد چه خوب و چه زشت

خیز و برکار کن رباطی چند
راه دزدان نابکار ببند

تا تو رخت و سرای را دانی
بخدای ار خدای را دانی

باید این مرد و کار با هم راست
هر که این را فزاید آنرا کاست

ترک این حرص خانه گیر بده
فارغی پای در زیاده منه

مال چون بار سر بنداز بس
صد کجا می بری ز صد یک بس

گرچه کاشیست خانه یا چینی
دل بگیرد چو پیش بنشینی

چه کنی خانها ز خشت حرام
زانکه ویران شود بهشت حرام

گر حرامست خانه کو حک به
تا حلالت کند رعیت ده

چیست این خانه با شکستن عهد
نیش زنبور و خانهٔ پر شهد

نتوانی ز خانهٔ بسیار
که بر زنبور در رسانی کار

خانه را که رنج بو برانیست
گردنش موجب پشیمانیست

حق ندا داز طهارت کعبه
به سلیمان عمارت کعبه

بهر مرغی که کشته بود بدست
یافت این پستی بلدان همت

مسجدی گر حرام بر سازی
عاقبت خرد در کند بازی

بس بود بهر کبر با قصری
خاصه در دولت چنین عصری

آنکه او مسجد مدینه بساخت
میتوانست قصرها پرداخت

لیکن اندیشهای لقمانی
داد از آن نخوتش پشیمانی

بجان خانها قناعت کرد
پشت بر آز و رخ بطاعت کرد

نام را بهتر از سخن مشناس
سخنی کش بلند باشد اساس

چه کنی تکیه بر عمارت دار
این عبارت ببین و آن بگذار

اصل این سیم و زر ز زیبق خواست
زان چو زیبق بجنبد از چپ و راست

زر ز خاکست بر ز بر نرود
نهلد تا بخاک در نرود

بدهی در بهشت کاخ شود / ندهی دوزخت فراخ شود
هر چه در وجه آب و نان تو نیست / بفشان و بده که آن تو نیست
نخوری دیگری بخواهد برد / تو خودش کن بکام و دندان خرد
چه نهی مال بهر فرزندان / گر بایشان نمیرسد چندان
پسر ار مقبلست باکش نیست / ور نه زان مال بهره حاصلش نیست
کانچه از شحنه ماند و قاضی / نشود زن به پیش از آن راضی
این ابو القاسمان که هستند / چه بطفلان نارسیده دهند
ور از ایشان فزون شود چندی / نکنند با یتیم پیوندی
مال را میل آتشین حکمی / غصه را یار و همنشین حکمی
این سخنها نه از رعونت خاست / سخنی روشنست و راهی راست
در دلم نیست از کسی خاری / با کسم نیز نیست آزاری
راست زهریست شکرین انجام / گر نباتیست تلخ دارد کام
تلخی از پند چون توان رفتن / راست شیرین کجا توان گفتن
مغز این گر جدا کنند از پوست / فاش گردد که دشمنم یا دوست

در تناکح و توالد

خلق را چون نظر بصورت بود / وطن و منزلی ضرورت بود
چون شود منزل و وطن معمور / بی زن و خادمی نگیرد نور
تا اگر بگذرد برین چندی / هم بماند ز مرد فرزندی
که نگهدارد آن در خانه / نگذارد بدست بیگانه
زانکه از مال غم ندارد مرد / چون بداند که دوست خواهد خورد
عادت زیستن چنین بودست / شربت مرگ و مردن این بودست
پس چو ناچار شد که خواهی زن / گرد راستی بجوی بنی کردن
زن دوشیزه خواه نیک نژاد / تا ترا بپسندد و شود بتو شاد
کانکه با شوهری دگر بودست / پیش او عشوهٔ تو بیهودست
دگرش صورت و درم باشد / خود فتوحیست این و کم باشد
اصل در زن پدید و مستوریست / دگر آیینش دو نیست دستوریست
چونکه پیوند شد بنازش دار / بر سر خانه سرفرازش دار
تو درآیی ز در سلامش کن / او درآید تو احترامش کن

هر زمانش بدلنوازی کوش / وقت خلوت بلطف و بازی کوش

صاحب رخت و چیز دار اورا / پیش مردم عزیز دار اورا

زسخنهای خوب و گفتن خویش / به نماز و بطاعتش درکش

میکن ار سینه‌اش از خرد نورش / به نصیحت زبام و در دورش

راه بیگانه در سرای مده / بهره زن را بخانه جای مع

بی ضرورت روا مدار بقال / راه لولی و مطرب و دلال

دل خویشان او مدار درم / هر یکی را بقدر میخور غم

تا ز لطف تو بیشمار شود / بمراد تو سازگار شود

با زن خویشتن دو کیسه مباش / وانچه دارد بسوی خود متراش

زن خود داری مروتی زن غیر / چو روی در زنت نماند خیر

هرچه کاری همان درود توان / در زیان کار کسی چه سود توان

زن کسی داد زن بباید داد / دل در افتادن بباید داد

آنکه بشش ماه در سفر باشد / دوی دیگر براه در باشد

چار در شهر در روز می خوردن / شب خراسانی و جنگ و قی کردن

دل بیازار نا کرده / کهنه را هشته قصد نو کرده

بوده خاتون بانتظارش روز / او نخفته ز خستگی چون یوز

این گنه را که عذر داند خواست / وین تحکم بمذهب که رواست

که خدا سی چنین بسر برد / زن ازین خانه چون بدر برود

بشر در روم و تاجر اندر سند / چون نباید بخانه تاجر و رند

در سفر خواجه بی غلامی نیست / بی می و نقل کاس و جامی نیست

پیش خاتون جز آب و نان نبود / وانچه اصلست در میان نبود

این نه عدلست و این نه داد مرد / نام خود را مع بباد ای مرد

به ازین کرد باید اندیشه / تا نیاید شغال در بیشه

تو که مردی نمیکنی صبری / چون کنی بر زنان چنین جبری

خواجه چون بی غلام دم نزند / زن پاکیزه نیز کم نزند

کار ایشان اگر زفتنه بریست / قصه یوسف و زلیخا چیست

پیش روباه می سی نهی دنبه / میخور و شیشه که تله می جنبه

هر که غیرت نداشت دینش نیست / آن ندارد کسی که اینش نیست

زن بگیری خانه باید و پس کار / بعد از آن بنده ضیاع و عقار

ملک را آب و بندگان را نان / خانه را خرج و خرج را مهمان

طفل کوچک چو بهر نان گریست / چه شناسد بگو که منطق چیست

میل کودک بگردکان و مویز / پیش بنهم که بر خدای عزیز

چون اسیر عیالمند شدی / با سر و پای در کمند شدی

طمع از لذت و حضور ببر / سوی ظلمت شو و ز نور ببر

نان و هیزم کشی چو حمالان / روز و شب تا سحر ز غم نالان

بندگی نان کشیدنست و حویج / خواجه تاجی ولیک بنده بسیج

خواجگی راحتست و آزادی / تو برنج و به بندگی شادی

گردنانی سزای گردن گول / غل دوبیست باد و شانه غول

همچو دزدان نشسته در زانو / کرده او را دو شاخه کدبانو

کنده بر پای و بند بر گردن / چون توان فخر و خواجگی کردن

روز تا شب بلا و بار کشی / تا شبش تنگ در کنار کشی

از تو خاتون چو گرد داشتن / نتوان راه زادنش بستن

چون برادر تربیت دار ماده / خرج باید دو مرده آماده

پسران را قبای روسی کن / دختران را بزرع و سیی کن

ز در دوستان بماتم و سور / نتوانی شدن بیکلی دور

خواجگی نیست این بلای تنست / با چنین کم زنی چه جای زنست

بندگی کن که خواجه خوانندت / گر امیری کنی برانندت

در حال زنان بد

زن بچشم تو گرچه خوب شود / زشت باشد چو خانه روب شود

زن مستور شمع خانه بود / زن شوخ آفت زمانه بود

پارسا مرد را برافرازد / زن ناپارسا بر اندازد

چو سیهی کرد سفره و کوزه / دست یازد بچادر و موزه

پیش قاضی رود که مهر بده / بخوشی نیست بقهر بده

زن پرهیزکار طاعت دوست / با تو چون مغز باشد اندر پوست

زن ناپارسا شکنج دلست / زو دفعش بکن که رنج دلست

زن چو خامی کند بکوشانش / رخ بپوشد کفن بپوشانش

زن بدرا قلم بدست مده / دست خود را قلم کنی آن به
زانکه شوهر شود سیه جامه / به له جاتون کند سیه نامه
چرخ زن را غذا اگر بجل / قلم و لوح کو بمرد بهل
بخت باشد زن عطارد روی / چون قلم سر نهاده بر خط شوی
زن که خطاط شد بگیر دهم / همچو بلقیس عرش را بقلم
کاغذ او قلم دواتش کور / بس بود گر کند بدانش زور
انکه نی نامه نامها بد کرد / نامه خوانی کند چه خواهد کرد
دور دار از قلم لجاجت او / تو قلم مرزنی چه حاجت او
انکه الحمد را نکرد درست / ویس و رامین چراش باید جست
زن و سوراخ مار و سوراخست / ور بود شوخ مار با شاخست
شیخ او باش و در شکن شاخش / مار خود را مهل بسوراخش
بر جدائیش چند روز بساز / چند شب نیز طاق و جفت مباز
طاق باید شد از چنان جفتی / که همین خیزد اندو خفتی
وقت خواب از خوش مگردان پشت / که در انگشتری جهد انگشت

زن چو بیرون رود بزن سختش / خود نمایی کند مکن رختش
ور کند سرکشی هلاکش کن / آب رخ میرود بخاکش کن
چو بفرمان زن کنی ده گیر / نام مردی مبر زننگ بمیر
پیش خود مستشار کردانش / لیک کاری مکن بفرمانش
راز خود بر زن آشکار مکن / خانه را بر زنان حصار مکن
زن بد را نگاه نتوان داشت / نیک زن را تباه نتوان داشت
عشق داری بزن مگوی که هست / که ز دستان اوت باید رست
زن بدکار خویش خواهد کرد / پس به بندی زپیش خواهد کرد
زن چو مار است زخم خود بزند / بر سرش نیک زن که بد نزند
مار ابلیس در بهشت کند / تا ترا پای بند کشت کند
چون پری در درون جنت یار / وز برون دوستی کنی با مار
مکنش پرورش بمهر و بمهر / زانکه نقشین بود ولی پر زهر
نرمی و نقش مار کرزه بهل / زهر دنبال بین و زهره دل
نه بجنت توان براه آورد / نه با قرار در گناه آورد

نه بسو کند راست کار شود　　نه به پیمان و عهد یار شود

تا که با شیی بود در آغوشت　　چون پری شیفته کند فراموشت

گر جوی خرج سازی از مالش　　نرهی تا تو باشیی از مالش

زانکه نیکوترست هیچ بود　　زانکه چون مار پیچ پیچ بود

مروش بی تلف مکن مالت　　که پسک در کشد بدنبالت

بگذر از ما کیر و سلهٔ او　　که بجز زمر نیست زلهٔ او

چشم را بند و روح را بنده　　چنگی از شیی ششی کنده

غول خود را مدان بجز زن خود　　برمنه پای او بگردن خود

زن که چون غول در سرای شود　　گردنت داد وال پای شود

حکایت

پسری با پدر بزاری گفت　　که مدد شو مرا بهمبر جفت

گفت بابا زنا کن زن نه　　پند گیر از خلایق از من نه

در زنا گر بگیردت عسسی　　بهلد کو گرفت چون تو بسی

زن بخواهی ترا رها نکند　　ور تو بگذاریش چها نکند

از من و مادرت بگیری پند　　چند دیدیم و نیز دیدی چند

آن رها کن که نان و هیمه نماند　　ریش بابا ببین که تیمه نماند

در نصیحت زنان بد

مکن ای شاهد شکرپاره　　دین و دل را بعشوه آواره

بگرد آشنا و شوی مکن　　یا به بیگانه رای و روی مکن

زشت باشد که همچو بوالهوسان　　نان شوهر خوری و کیر کسان

بچه از خانه سر بدر داری　　گر نه سر با کسی دگر داری

سربازی و پای رقاصی　　چون توان یافت بی تن عاصی

زلف بشکستن و نهادن خال　　چون حلالت دنیت بوسه حلال

ایزدت داد حسن زیبایی　　هم زایزد طلب شکیبایی

سرّ زن طاعت بزرگ بود　　سگ به از زن که او سترگ بود

سقف و دیوار و جا در و پرده　　از پی پوششت تو شد کرده

چون تو از پرده روی باز کنی　　وز در خانه سر فراز کنی

پرده در پیش رخ چه می بندی　　نه بریش جهان همی خندی

ار چنین آز و حرص دوری به　　وز هوا و هوس صبوری به
چو شد اندر سرت بضاعت شوی　　گردنی نرم کن بطاعت شوی
نانت او می دهد رضاش بده　　یا بکن سبلت و سزاش بده
تا دگر دل بمهر زن ندهد　　راه خواری بخویشتن ندهد
گرش امروز داری از غم دور　　دانکه فرداش هم تو باشی حور
شوی پندت دهد سقط گویی　　ریش گیری که چون غلط گویی
روزت این کبر و کینه در کالا　　نیمشب هر دو لنگ بر بالا
یار بالا چو شیر باید بود　　یا چو روباه زیر باید بود
بهر یک شهوت از حرام و حلال　　چکنی خانه پر ز وزر و وبال
چه کنی ده سیر دوغ و پیاز　　که دو من شیر داد باید باز
بسته در با بیال کودک دوخت　　روی ابان خویش را کیخت
خود نیرزد سه سال کادن تو　　رنج بکر وز شیر دادن تو
شیر اگر دیگری تواند داد　　از برای تو خود نداند زاد
هم زنی سربود را بعه نیز　　به نماز و نیاز گشت عزیز

نه که هر زن دغا و لاده بود　　شیر نر هست و شیر ماده بود
مریم از محصنات در بکری　　چون بری بود ز عیب بدفکری
نام بی شوهریش زشت نکرد　　کز هوا ردی درگذشت نگرد
طفل گویا و مادر خاموش　　دل پاکیست و نفس پاکی کوش
چون بنگشود لب بحرمت ام　　آن سه شب در جواب خال و عم
گشت پستان شیرش آبستن　　ز بطفل دگر بطفل سخن
خوان زنبور بد شبستانش　　پر شد از شهد نطق پستانش
شهد او شیر گشت و شیر شراب　　طفل چون خورد گشت مست خراب
نه عجب بودش آن کلام چو شهد　　زانکه با شیر خورده بد در مهد
تا جوانی بستر کوش و نماز　　که جوانی دگر نیابد باز
چو تبسم کرد آن لب خندان　　گرگ باشی ولیک بی دندان
گرگ در پوستین و یوسف نه　　جز غم و حسرت و تاسف نه
چو شود پشت زن زپیری خم　　شهوت و حرص پیر گردد هم
جامه دان و بجامه دیباسی　　مانده سودا و رفته زیبایی

بعد از آن هیچ چاره نتوان کرد / دیو را در غراره نتوان کرد

حکایت

واعظی وصف حوریان میکرد / شرح حسن و عمل بیان می کرد
که بهر مرد بیست حور دهند / جای در باغ و در قصور دهند
زنگی پیر از آن میان برخاست / که همی پرسمت حدیثی راست
هیچ در خلد حور نر باشد / گفت بنشین که آن قدر باشد
در بهشت ار بشوی توای ساده / نه لذت سلیم و ناکاده
با زن دول بند سنبلی خرما / گرد کانست و کنبد و سرما
توشهٔ خود برار از انبانش / سر فرو ده برین بیابانش

در تحریص بکم راندن شهوت و احتیاط در باب تناسل و توالد

آب کارت ببر که کردی پیر / کار این آب را تو سهل مگیر
بهترین میوه ز باغ تو اوست / راستی روغن چراغ تو اوست
او نماند چراغ تیره شود / خاطرت کند و چشم خیره شود
بفریب دل خیال انگیز / مردمش در فضای فرج مریز
پیش این ناودان خون ریزان / سیل آشوب بر میننگیزان
آتش شهوتش بباد مده / وین چنین آب را بباد مده
در سرت اوست عقل و در رخ رنگ / در کمر سیم و در تن از و سنگ
اصل از و بود و فرع از و خیزد / اوست آبی که زرع از و خیزد
آب روی تو آب پشت تو بس / تیغ آبی چنین بپشت تو بس
بهل این نطفه گر حرام بود / پخته کن کار اگر نه خام بود
نطفه از لقمه حرام و حرج / ندهد فرج را ز نسل فرج
گندم بد نمی توانی کشت / چه طمع میکنی بنطفهٔ زشت
فرج گورست و اندرو لحدی / صحبت او عذاب مرا حدی
آلت شهوت تو کور افتاد / زنده زان بی کفن بگور افتاد
چه برآید خود از چنان کوری / خاصه در وحشت و چنان کوری
زنده خود مکن بگور ای دل / نام خود بد مکن بزور ای دل
راست کن ره چو آب میرانی / ورنه خر در خلاب میرانی
زن ناپارسا مگیر بجفت / اگر از بهر نسل خواهی جفت

که پسر دزد و نابکار آید ‌ بد نهالست و بد ببار آید
کند اندیشه با تو در ستیز ‌ آنچه شیرویه کرد با پرویز
شیر شیرویه چون حرام افتاد ‌ خنجرش را پدر نیام افتاد
هر ستم گر چنین پسر باشد ‌ همه در گردن پدر باشد
او ز خود در عذاب و خلق از وی ‌ پدرش را دعای بد در پی
زو چه رنجی که دست رنج تو خورد ‌ گرگ پرورده چه خواهد کرد
بخطا از پسر برنجیدی ‌ زانکه آب خطا تو پنجیدی
قند تلخی فزود داده تست ‌ بره گرگی نمود زاده تست
تخم کشتی طمع بماش مدار ‌ چو بکاری عدس پس نیاید بار
آنکه او را تو زشت کاشته ‌ خوشی از وی چه چشم داشته
تخم بد در زمین شوره چه سود ‌ در سپیدی سیاهی آرد دود
جو بگندم چو بر خطا ندهد ‌ آدمی هم جز این عطا ندهد
باید اندیشه هم بدادن شیر ‌ که ز جا نیست آن گشادن شیر
شیر بد خلق تخم شر باشد ‌ شیر بدکاره خود بتر باشد

تو که گر خانه نهی بنیاد ‌ مرد و مزد در جوی و استاد
پس بدست آوری زمین سخت ‌ آجر و سنگ و خاک خشت و درخت
ساعتی خوبتر برانگیزی ‌ گل و سنگ استکه فرو ریزی
چو بکاخی که میکنی از گل ‌ بار این جمله می نهی بر دل
در اساس بچه و فرزند ‌ آلت و اختیار بد مپسند
ورنه فرزند خانه کن باشد ‌ رنج جان و بلای تن باشد

در تربیت اولاد

شرم دارای پدر ز فرزندان ‌ ناپسندیده هیچ مپسندان
با پسر قول فحش و زشت مگوی ‌ تا نگردد دلیر و فاحشه گوی
تو بدارش نگهبان آزرم ‌ تا بدارد ز گردهای تو شرم
بچه خویش را نباز مدار ‌ نظرش هم ز کار باز مدار
چو بخواری بر آید و سختی ‌ نکشد محنت زبون بختی
کارش آموز تا شود بنده ‌ جور کن تا بود سرافکنده
مهش دل که پهلوان گردد ‌ تو شوی پیر و او جوان گردد

کر کمانش خری جو تیر شود
ور کمر یافت خود امیر شود

ننشیند سفر کند ز برت
بگدازد ز هجر خود جگرت

مردم آید بروی او خطری
سر زمان آورند از و خبری

مادر از اشتیاق او میرد
پدر اندر فراق او میرد

جو هوس کرد پنجه و کشتیش
کر اجازت نمی‌دهی کشتیش

یا بجنکش برند سر بنهد
تا شود در دو مال و زر بنهد

کرچه فرزند کشتهٔ تو بود
این بلا دست رشتهٔ تو بود

حکایت

پسری را پدر صلاح آموخت
هم کمر بست و هم کلاه دوخت

جون پسر شد بزور پنجه دلیر
هوس پنجه کرد کشتن شیر

نوجوان همجو سرو بستانی
رفت یکروز در نیستانی

ماده شیری بدیدش از ناکاه
حمله کرد و کرفت بروی راه

تیر برنا نکرد بروی کار
بسر پنجه در کشیدش زار

پدرش را جو شد ز حال خبر
زود در بیشه شد که وای پسر

پسر او را جو دید بیجاره
جامه برتن زد و دل پاره

پیش او از جکر برآورد آه
کفت ازین بد مرا نبود کناه

با من ای مهربان تو بد کردی
جه توان کرد جون تو خود کردی

جو نیاموختی بمن پیشه
بمن آموخت شیر این پیشه

تو بجای ار آنچه بتوانی
تا نباشد ترا پشیمانی

اولین حق آن بود بدرست
کر کنی در سپیدنش جهت

دوم این پیشه بیاموزد
که کفافی از آن برآید و زد

سیم آن کش مدد شوی از مال
تا شود جفت همسری بحلال

دمی از قرب نیکوان نورش
کنی از صحبت بدان دورش

جو تو این احتیاطها کردی
کر برآورد سر بنا مردی

دانکه او را بظلم کاشته‌اند
ور خدای تو غم نداشته‌اند

جو نیاید پسوز آب درست
آن ز جای دکر بباید جست

زان مبدل شدست آینها
که جهان موج میزند زینها

مردم اینند حیلت جارهٔ ما
جز خموشی و جز کنارهٔ ما

شیر مردی بدست می‌نکنند / گر بر و حد شکست می‌نکنند
نتواند شنید نام درست / آنکه مهرش شکسته باشد و سست
جرم بخشا بهمّت پاکان / که بگردان بلای ناپاکان
پردهٔ عصمت تو باز مگیر / بخداوندی از جوان و ز پیر
ز دم گرگ بحل این رمه را / پرورش ده بحفظ خود همه را

در تأثیر پرورش و وخامت عاقبت خودروی

هر که از پرورنده رنج ندید / در جهان جز غم و شکنج ندید
میوهٔ بیشه چون نه پرورد است / دل داننده را نه درخورد است
خورش خرس یا شغال شود / یا در آن بیشه پایمال شود
خرس نیز ار خورد نباجارش / زود در کج کجا [illegible] کارش
بدرختش که پر گره شد و زشت / در زنند آتش و کنند انگشت
چون بسوزد دگر بشهر برند / و اندر آن کورهای قهر برند
آتشی باز بر فروزانند / در دم آهنش بسوزانند
ز تفش سنگ در خروش آید / آهن از تاب او بجوش آید

تن او را بپنج گرد انند / تا صدش بار در تنور دانند
دست استاد و رخ سیاه کند / در و بام و دکان تباه کند
کورهٔ او بهر نفس زدنی / آدمی را کند جوامرینی
سال و مه جفت ناخوشی گردد / درد و بوته دو آتشی گردد
از وجودش اثر بجا نهلند / خاک او نیز در سرا نهلند
تا بدانی که جرگ خود رستن / بچنین آتشی توان شستن
تو ز خود روی و ز خود رایی / چون زمانی بخود همی آیی
در حیاتت بنم کنند انگشت / تا ز دودش سیاه گردی و زشت
چون بمیری در آن سرات برند / پیش نار سقر فرات برند
بام و در زخت در اندازند / که بسوزند و کاه بگدازند
هالکیان چون سقط جرید و سبوس / عرصه خانه کرد زشت و عبوس
گر نیاید سهی بخوانندش / ور نیاید بسنگ رانندش
روزش از جیب و راست تیرزنان / شب در آن کوچهای پیرزنان
خوف در جان و طوف در سر کین / که بآن خانه بوید و که این

دمیانش ببر درآویزند / شهپرانش بقهر خون ریزند
باز چون میل آب و دانه کند / بر زمین آشیان و خانه کند
چند روزی بمحنت و زاری / که ریاضت کشید و بیداری
لایق دست میر و شاه شود / در خور پند و کلاه شود
تا در او نوشاه کار کند / مرغ ده پنک جو و شکار کند
از بلندان نظر بلند بود / تا نصیب تو چون و چند بود
فر آحمد چو در علی پیوست / در خیبر گرفت بر یکدست
گر تو داری ببند بر خود راه / ور نداری ز دیگران مخواه

در شفقت بر زیر دستان

مکن ای خواجه بر غلامان جور / که بدین شکل و سان نماند دور
زور بر زیر دست خویش مکن / دل او را بغصه ریش مکن
گر از انجا ترا گماشته اند / بر سر این گروه داشته اند
زان میان یک وکیل خرجی تو / هم غلام کلو و فرجی تو
بنده خویش را مکن بزجر / تا بهمت بنده باشد و هم اجر

میتوان

میتوانش فروخت گردن آست / کشتن او را ز عقل پردن آست
بنده را سیر دار و پوشیده / چون بکار تو هست کوشیده
جان دهد بنده چون دهی نانش / جان گرامی بود مرنجانش
رزق بر اهل خانه تنگ مکن / روزی او مبید بد تو جنگ مکن
در تو خاصیتی فزون باشد / تا ترا دیگری زبون باشد
بر و شکر آن فزونی کن / الف او بس بود تو نونی کن
گر تو خود را درین میان بینی / نبری بهره ز بان بینی
گرچه در آب و نان تنند اینها / بتو از حق امانتند اینها
جز یکی نیست مالک و بنده / هر دو را خواجه آفریننده
خواجگی خر خدای را نرسد / آنچه سر کرد پای را نرسد
خواجگی گر بآدمی دادست / بنده نیز آخر آدمی زادست
خویشتن را تو در حساب مگیر / بندگان را در احتساب مگیر
شیر تنی در قدح نمیریزی / که بزهریش درنیا میزی
ز تو نا در دل اناث و ذکور / این چنین سعی کی بود مشکور

مکن ای دوست گر نه مندیی / جان شیرین بدین ترش رویی
نسبت مرد و با پدر چو یکیست / این ددی دیدن از برای شکست
به ز فرزند بد غلام نیک / که برآرد ز خواجه نام نیک
خواجه شاید که کم خلاص شود / بنده ممکن بود که خاص شود
گر بقسمت سخن تمام شود / ای بسا خواجه کو غلام شود
آنکه مفلوج شد بدان زشتی / گر غلام تو بود چون هشتی
اگر این بنده را تو گنجوری / مرگ از و باز دار و رنجوری
آب چشم غلام خویش مبر / محضر بد بنام خویش مبر
نتوان جز بمذهب مالک / غوطه در ورطه چنین هالک
بمرنج از غلام خواجه فروش / چون نکردی بخواجه خود گوش
تا ازین بندگیت باشد ننگ / هیچ از آن خواجگی مگیری رنگ
گرت این بندگی تمام شود / چرخ و انجم ترا غلام شود
تو که جز خواجگی ندانی کرد / این غلامی کجا توانی کرد
گر حیایی و بینشی داری / حیوان را ز خود نیازاری

چه نگه میکنی که گاو و خرند / این نگه کن که چون تو جانورند
بی زبان را بجان مزن بر سر / نه زبانی بترس و از آذر
آنکه این اعتبار کرد او را / نه بکشت و نه بار کرد او را
گر نه با کردگار در جنگی / بار این عاجزان مکن سنگی
از برون گر زبان خموش کنند / ترسمی از درون که جوش کنند

حکایت

داشت عیسی خری کبود برنگ / که نرفتی دو ره ز یک فرسنگ
من شنیدم که آن شبان دراز / با وجود جهان حضور و نماز
بردی یکشب ز زحمت آن بیخواب / خر خود را و لیک بار آب
مر ورا گشن برد آب نخورد / چشم عیسی ز رحم خواب نکرد
جمع حواریان چو آن دیدند / روز رش از سران برسیدند
گفت گو را زبان گفتن نیست / گر شود تشنه جای خفتن نیست
بار من برد آب اگر نخورد / پیش جبار آب من ببرد
من سیراب چون توانم خفت / گر شود تشنه و نداند گفت

خواجگی بندگیت خالق را ‌ ‌ شفقتی جمله خلایق را

داروی درد خستگان بودن ‌ ‌ مومیای شکستگان بودن

زیر این گرد خیمهٔ مینا ‌ ‌ از هزاران یکی شود پیدا

کو بدرمان خویش پردازد ‌ ‌ داروی درد خویشتن سازد

سهل گیرد جهان و جاهش را ‌ ‌ کند آماده ساز راهش را

دستگیر فتادگان باشد ‌ ‌ پای مرد پیادگان باشد

در آزار و آز در بندد ‌ ‌ بهر بیچارگان کمر بندد

نستاند زیادتی ز کسی ‌ ‌ ننهد در وجوه بوالهوسی

پیشه گیرد ره سبکباری ‌ ‌ رخ بپیچد ز مردم آزاری

نیکی داد و داده بشناسد ‌ ‌ بدی نانهاده بشناسد

باز داند ستمگر از جای ‌ ‌ ننهد در درازدستی پای

گر توانی بدیدن این را غور ‌ ‌ ورنه بر خود بدان که کردی جور

عقد آن جوهری که من بندم ‌ ‌ جز بنام رسول نپسندم

خواجه او بود و پادشاه خداست ‌ ‌ امرا چار یارش از چپ و راست

وین دگرها چو سایه در پی نور ‌ ‌ گشته زان سایه نیز بعضی دور

منعمی کاندرو کرم نبود ‌ ‌ همت ابری کش آب و نم نبود

زین جگرگوشگان همت خورد ‌ ‌ بی جگر یک درم نشاید برد

آن کریمی بجز خدا نبود ‌ ‌ که ز ذاتش کرم جدا نبود

کرم اینست رفته قاف بقاف ‌ ‌ بی سوال و جواب و منت و لاف

در مذمت بخل و بخیلان

خوان اینان که خون دل آلود ‌ ‌ ندهد لقمه جز که زهرآلود

زهره بر روی و زهر در کاسه ‌ ‌ چون بگیرد خورنده را تاسه

لقمه مستان ز دست لقمه شمار ‌ ‌ گر چنان لقمه داشت لقمان عار

کاسهٔ بر پیاز و دوغینه ‌ ‌ به ز صد منعم دروغینه

دستش ار شربت شکر دهدت ‌ ‌ دوغ او داغ بر جگر نهدت

خوردن رزق خویش و منت خلق ‌ ‌ زهر خوردن چه می نهی در حلق

آنکه بخشند ازین خسیسان دیگ ‌ ‌ روغنی برکشیده اند از ریگ

تا بباغ تو آفتی نرسد ‌ ‌ بکسی از تو راحتی نرسد

خون نظارگی ببالودی / لبش از میوه نیالودی
با چنین لطف چشم بد ز تو دور / که بهشت آرزوت باشد و حور
بر درختی برین بر و مندی / در باغ کرم چه می‌بندی
روغن پیمانه سایه بر پا ساز / پا ببنفشان و حلقها تر ساز
دو سه سیب ار بما فرو رسد / به از آن کانجان فرو پوسد
میوه چون هست مایهٔ بر سان / هم بهمسایه سایه بر سان
عنبت سرخ گشت عنابی / رخ چرا چون بنفشه می‌تابی
خوشه چونکه در نگردی باز / هم ز بالای در فرو انداز
چون مجال کرامتی باشد / بستن درغ استی باشد
تا بهارست میوه می‌ده / هم زکاستی به پیوه می‌ده
جودکی خواند این صفت را دین / بخل را نیز عار باشد ازین

در بی رونقی شعر و کساد آن

شاعری چیست بر در دونان / جامه کرد و حکمت یونان
ثنا شان دریغ باشد رنج / طبع را دادن عذاب و شکنج

خفته ممدوح مست با خاتون / تو بمدحش ز دیده باران خون
شب کنی روز و روز در کارش / در نویسی بدرج طومارش
راوی چیست را کنی همدست / سرش از جام وعده سازی مست
تا روی پیش او سلام کنی / شعر خوانی سخن تمام کنی
او خطابت کند که خوش گفتی / در معنی بمدح ما سفتی
نقد را باز کرد و کاری کن / بار دیگر بما گذاری کن
زود چون آن بشنوی برون آیی / خود ندانی ز غم که چون آیی
باز شعریش بر نگاری / بتقاضا قدم بلنگانی
چون بیابی بوعده باز برش / بسته یابی بپاسبان درش
دل دربان بلابه نرم کنی / بر خود او را بتحفه گرم کنی
تا بر آیش او چو راه کند / او بدربان ترش نگاه کند
کای خری قلتبان قرار این بود / آنچه گفتم هزار بار این بود
بار دادی چه روز این بارست / من نگارم چه وقت این کارست
پس بپرسیده کای بدر جوینی / چیست حالت ز در دسر جوینی

بنویسد برات بر جایی	گر سه خروار را دهی تایی
خود ازین غافلان مدحگر کیست	که عطا باشدش فزون از بیست
بیست را چون غریم ده ببرد	پنج را ذی زنیمه ره ببرد
تو بیاسانی و برده های رنج	بیستت ده شده و هشت شده پنج
سر بواب خود به نتوان بست	در جراحت چو میر گردد مست
مده ای فاضل آب رخ بر باد	که خدای این جهان بر آب نهاد
ز آسمان رسته شد سخن را بیخ	بر زمینش فرو مبر چون میخ
بخردمند خرده دانش ده	ز دل آمد برون بجانش ده
زین نهاد انوری چو کرد قیاس	رتبت شاعران پس از کناس
سروری که پیش ازین ایام	سعی کردند در بلندی نام
گرچه در فضل بودشان پیشی	شعرا را بهمت از بیشی
گنجها در کف رسی کردند	تا ستایش گذاربی کردند
من که خلوت نشین این کنجم	در جهانی چنین کجا گنجم
تا بکی زین گروه ننگ خورم	نان اینان بهل که سنگ خورم

چو ز خصمم حکایتی نماند	ز سپهرم شکایتی نماند
در رخ او چو پسته خندانم	گرچه از پشت می‌دهد نانم
زین میان کاش دوستی بودی	که بر او نیمه دوستی بودی
در جهان دوستی بدست نشد	که ازو در دلم شکست نشد

در شرایط دوستی و وفا

دوستی رو یگانه شو با دوست	ز صفا چون دو مغز در یک پوست
دوستی کز برای دین نبود	دل در آن دوستی امین نبود
تا میان دو دوست فرقی هست	همچنان در میانه زرقی هست
اندرین کار یار باید یار	زانکه بی یار بر نیاید کار
تا ترا قصد و اختیار بود	یار مشنو که با تو یار بود
دوست را پند گوی و پند پذیر	پیش او خرد باش و خرده مگیر
چون بی اختیار خود باشی	یار کس نه که یار خود باشی
این محبان که شهرهٔ شهرند	ز محبت تمام بی بهرند
دوستی از پی تراش کنند	یاری از بهر نان و آش کنند

ز جفا با تو دوست دیر شوند دوست گیرند و زود سیر شوند
پی مال تو اند چون ببرند پایمالت کنند و غم نخورند
گر درم هست با تو درسازند تا ترا از درم بپردازند
بدپیه لوت چشمشان با تست بدپیه جنگ و خشمشان با تست
دوستی ز امن و استواری خاست امن چون نیست دوستی ز کجاست
هم ز احوال دوستان مجاز رو نماید ترا حقیقت راز
هر که این دوستی بسر نبرد راه آن دوستی بدر نبرد
ظاهر و باطنت باید جست تا بپایان بری تو عهد درست
از سر بندگی بروز الست چو به پیمان دوست دادی دست
بر دلت هر چه بگذرد خود دوست بعد از آن کردگار عهد تو اوست
بر نخستینه عهد باید بود واندر آن جد و جهد باید بود
تو بپایان بر این سخن باری که در آن روز گفته‌ای آری
تا تو این عهد را وفا بکنی روی در قبلهٔ صفا بکنی
ایزد اوفوا بعهدکم فرمود آدمی عهد را وفا ننمود

ز کلام ار وفا بر وه پیست کلبهم باسط ذراع بپیست
کلب کو در ره وفا زد گام خرقه پوشید ز پوست در بلعام
بوفا سگ ز اسب شد ممتاز گشت در روی او بلند آواز
بی هنر خود سگی بود تاپسه چون شود با همای همکاسه
پارسایان که با وفا جفتند از زن پارسایش نگفتند

حکایت

من شنیدم که صاحب دیدی داشت پاک زاده تلمیذی
سالها دیده در سرای سپنج پر هنر بر سرش مصیبت و رنج
تا خود جمع کرد و دانا شد هم سخن گوی و هم توانا شد
گر چه بسیار مال و جاه بیافت قرب سلطان و عز شاه بیافت
چو وفا در سرشت و زاد نداشت حق استاد خود بیاد نداشت
را بستان رنج خود تلف کردند زانکه در کار ناخلف کردند
پاک تن در وفا تمام آید بدگهر ناپسند و خام آید
هر که در سیرت وفا شد گرد ز وفا راه در فتوت برد

در صفت فتوت و مردی

چیست مردی ز مردمان برس / مردمی چیست گر بدانی و بس
مرد را مردمی شعار بود / اوست مردم که مرد وار بود
تا نگردی تو تیز مردم و مرد / چارهٔ خویشتن بدانی کرد
مردمی چون نبی نداند کس / راه مردی علی شناسد و بس
آنکه گر دانداین دو مرد نگاه / چشم او باز گشت و دید این راه
وانکه را این دو کس نگه کردند / رویش از روشنی چو مه کردند
گنج توحید را طلسمند این / او مسماست مرد و اسمند این
تو بران گنج ازین طلسم رسی / بمسمی ازین دو اسم رسی
مردم و مرد بوده اند ایشان / صاحب درد بوده اند ایشان
مردی و مردمی بهم پیوست / داد ازان مرد داین فتوت دست
مظهر این فتوت مشهور / راستی باید از کجیها دور
کز خیانت نگه بکس نکند / نظر از شهوت و هوس نکند
از حیا باشدش سر اندر پیش / بی حیا را براند از بر خویش

کس از و نشنود حدیث گزاف / نزند در میان مردم لاف
یارمندی کند ز راه ادب / خفتگان را ز پاسبانی شب
نفس را بند برنهاده بصبر / بذل نان و درم گشاده بجبر
بسته دل در دوای رنجوران / جای خود کرده در دل دوران
درد خود کرده در خلا و ملا / مدد حال اهل رنج و بلا
بر یتیمان شهر دادن چیز / بیوگان را پناه بودن نیز
چشم بر دوختن ز عیب کسان / ره نجستن بسر عیب کسان
نه بدی جفت حال او نشود / که خود اندر خیال او نشود
پارسایی بود رفیق او را / مردمی مونس طریق او را
ذات او زبدهٔ زمان باشد / هرکه با اوست در امان باشد
بوده با هر ولیش معرفتی / برده از هر پیمبری صفتی
عصمت او را حصار تن گشته / عفتش پود و تار تن گشته
بنده را که عشق بپسندد / بچنین خدمتش در بندد
روی دل در جیب خویش کند / ترک حظ و نصیب خویش کند

گر به تیغش زنی نه پیچد رخ   زهر گویی شکر دهد پاسخ
خود مستور و پستر پوشنده   نیک خواه و سخن نیوشنده
کار خود را نخواهد از کس مزد   نبود زین فرو ستیتی تن دزد
بکشد صد عتاب و سر نکشد   ننهد نان و خود نمک نچشد
هر چه زان نقش او کشیده شود   نخند گرچه نیک خسته شود
رخت خود در عدم تواند برد   بی وجود اجل تواند مرد
در جهان رنگ مقبلی اینست   شیر مردی و مقبلی اینست
هر که این سیرت اندرو یابی   گوش تا روی از و نبرتابی
در پی نفس گشتن از سر دیست   نفس کشتن نهایت مردیست
بهل این خواب و خور که عار اینست   مخور و میخوران که کار اینست

در صفت فتوت داران بدروغ

پیش از این مردم چنین بودست   رسم اهل فتوت این بودست
وین دم از مرد و خود نشانی نیست   نامشان بر سر زبانی نیست
هر کجا خانیست دام انداز   بند مکری بکپتر اند باز

بر نشیند که صاحبم بر صدر   امردی چند گرد او چون بدر
نقش زیلو شود ز بی جایی   منج لنگر زنی سر و پایی
از درون راست کرده سبلت و ریش   وز پس تکیه جرعه دان خشش
گنده از شهر چند سفله بکف   بنشاند برابر اندر صف
رندکی چند کون دریده همه   بند استاد و ناشنیده همه
هر یکی یاد کرده در بوقی   سال و مه بر خیال معشوقی
روز در کار سخت نیی خورد و خفت   بعذب خانه برده شب ز رمفت
هر چه اندر سه روز کرده بکف   در دمی پیش یار کرده تلف
شده از دلبران و از زندان   یوسف و گرگ شان بیک زندان
سفره بر نان و دیگ پر خوردی   قالب و قلب خالی از مردی
آنکی میوه را دوان با ماست   شب سماطی کنند از آنها راست
زدن سینه و کف و تعلک   فارغ از گردش نجوم و فلک
هر یک آوازه در گنده بشهر   جسته از کودکان زیبا بهر
که دری لنگری کشاد آخی   انکه چون او جهان ندید سخی

سفرهٔ نعمت و شربت قند | سرگذشت و سماع و صحبت و پند
چاک چاک کیادهٔ مردان | زور سنگ نخجیر گردان
تیر و انگشتوانه و قدلی | وز دگر گونه سازهای یلی
پدران از جهل کور کنند | پسر زنده را بگور کنند
هم پدر گول و هم پسر ساده | کام رندان بکرده آماده
پسر از خانه جور دیده و خشم | پیش اینها نشسته بر سر چشم
ابلهست او که یاد خانه کند | گوش بربندد و بر فسانه کند
هزل و بازی و لاغ بگذارد | قلیه و دشت و باغ بگذارد
رنج استاد و جور باب کشد | نان نه پسندد بچشم و آب کشد
آنکه در اصل جلد باشد و چست | زیرک و مرد و سیرچشم و درست
جو نه بیند هنر که آموزد | نه کمال و شرف که اندوزد
نشود مسخرهٔ دکان اخی | به مویز و بکرد دکان اخی
وانکه زمست و نقل خوار و دنی | نرود گر بناوکش بزنی
هم سبیلان سبیل دانندش | چشمهٔ سلسبیل خوانندش

ای گمان بخشد آن کمر پازد | تا پسر با حریف درسازد
بد کند کار و نیک دارندش | همه عیبی هنر شمارندش
شب درین غفلت و سبکساری | کرده خوابی بنام بیداری
روز هنگامه شان چو گشت خراب | سفره خالی شد و اخی در خواب
هر یکی سر بکار خویش نهند | رخ بصید و شکار خویش نهند
شب درآید دگر همان بازیست | وقت آن عشق و کیسه پردازیست
باز چون بگذرد برین چندی | نشنود کودک از کسی پندی
ریش تا که رخش سیاه کند | رونق حسن او تباه کند
ز چمن لاله‌هاش چیده شود | آب سیب رخش مکیده شود
قلیه خواهد نیاورندش ماست | آب جوید خودش نیابد خواست
پدر افتاده چون سگ از بیشه | نه پدر دستگیر و نه پیشه
مردمش دل بغم درافکند و درد | که ببازیچه باخت آن نرد
نام حلوا بهل که دود نداشت | زهر خورد است و هیچ سود نداشت
با خود از روی جهل بد کرده | آه ازین کردهای خود کرده

حکایت

بود در روم پیش ازین روزگار / صاحبی نان ده و قوت دار
لنگری باز کرده چون کشتی / پر ز پشک و ز آلت کشتی
در لنگر نهاده باز و فراخ / کرده ریش دراز را بدو شاخ
خلق روز و شبش نماز بردندی / بچه خود بدو سپردندی
نان صاحب ز کار رندان بود / گوشه بی کارشان چو زندان بود
چو ریان گرد او گروه شده / رند و عامی در آه و اوه شده
جمع گشتند ازین صفت خیلی / هر یکی را بدیگری میلی
ناگهان رویی غلامباره / صورت نحس و جامه پاره
بر یکی زان میانه عشق آورد / علم مصر در دمشق آورد
در نهانی انار و سیبش داد / تا بتلبیس خود فریبش داد
بر در روزی بگوشه باغش / می نهاد از غم و خود داغش
خرزه خویش در دغا می کرد / هر دمی بر اخی دعا می کرد
باغبان این بدید و گفت ای خر / پدرش را دعا کن و مادر

رند گفتا ز مرد و پیزارم / که من این دولت از اخی دارم
حکم او تا بدست ما در بود / طفل در خانه قفل بر در بود
چو پدر پیش صاحب آوردش / بنبایی چنین بر آوردش

در تحریص بر محافظت فرزندان از شر ناپاکان

ای پدر خود پر این سرشته تو / تو بهی باغبان کشته تو
هم بعلم خودش بده بندی / که نداری جز این ازو خندی
باغبین را چه غم که شاخ شکست / باغبان راست غصه گر هست
نقد خود را بدست کس مسپار / که پشیمان شوی بآخر کار
طفل را اینست بهتر از دایه / گرگ داند نهفتن خایه
طفل گو نور پس جهان خداست / نگر از قفس کهن کنی نه رواست
زان جهان نور رسید و معصوم است / مرغ آن بوم و شمع این بوم است
گر نگه داشتیش گنج بری / ورنه زحمت کشی و رنج بری
کشته تست اگر گلست ار خار / کشته خویش را تو خود میدار
همگان خانها مهل فرزند / حلق خود چون کمان مکن در بند

کی بسر تیر راست اندازد   گر کمان از دو بیست من سازد
میزمت این کمان وگر باشد   این کمان لایق تبر باشد
خصم با او چو گشت تنگاتنگ   چون کند پهلوان بهیزم جنگ
بجز از دستهای تیر انداز   که کند دشمن خود از پی باز
تیر خود زین کمان چه بار مینی   چون توانی که بر نشانه زنی
چه کنی چون نه دزدی و قلاب   شانه و دوش خویش بر قلاب
بس کمانش ز خانه بیرون جست   کز دو دوشش دو شانه بیرون جست
رمی فرمود مصطفی ما را   نه کمانی کشیدن از خارا
شده از زخم زه سر انگشتی   به بزرگی قوی تر از مشتی
کی ز انگشت همچو بادنگان   تیر شاید گذاشت برنکان
شست باید که خوش نهاد بود   تا خدنگ ترا گشاد بود
شانه و سینه نرم و آسوده   تا نگردد ز جنگ فرسوده
در کمان سبک خدنگ نهند   در چنین منجنیق سنگ نهند
تیر نتوان که اندرو سازی   مگر آنجا کمان بیندازی

تا نگوشش کشید چون دانی   که بدوشش کشید نتوانی
تیغ بی آب تنگ بازوی کرد   بسر دشمنان نشاید برد
تیر بی مرکب از کمانی سست   بس که در سینهها نشیند سست
بسرت گر قفا خوردران به   گر قفای کمان روی چون زه
ساده رخ نزد آنکه خویش نشست   شب چرا میرود بجور نشست
مرد بی ریش و دختر خانه   نیستند از حساب بیگانه
کودک خویش را برهنه در آب   چه کنی پیش بچگان خراب
بشناوش چه می بری چون بط   دانش آموزش و فصاحت خط
گر تو دانسته بیاموزش   ورنه بگذار و بد مکن روزش
بر سر و فرق اینچنین شومان   گر شکستند مهر معصومان
تیر خود چیست کز کمان آید   سنگ باید کز آسمان آید
هر که او را درست باشد پس   نرود در قفای کودک کس
غم مردی نمیخورد مردی   در جهان نیست صاحب دردی
اکثر کودکان چو زین طرزند   در بزرگی ادب کجا ورزند

زان سبب بوی نیم مردی نیست / مردمی را ز دور گردی نیست
بهتر از پیشه نیست گردانند / پیشه کاران راست مردانند

در حال پیشه کاران رستکار

خنک آن پیشه کار حاجتمند / که نم و پیش از جهان خورسند
گشته قانع برزق روزی خویش / دست در کار کرده سر در پیش
کرده بر عجز خویشتن اقرار / بر قصور گذشته استغفار
بدل از یاد حق نباشد دور / حاضرش داند از بدایت نور
چند سال از برای کار هنر / خورده سیلی ز اوستاد و پدر
رنج خود برگرفته از مردم / کرده در دست رنج خود پی گم
دیده دیدار فتح حالت خود / کرده بر لطف حق حوالت خود
دل او دارد از امانت نور / دست او باشد از خیانت دور
بگذارد بوقت پنج نماز / سر نگرداند از خضوع و نیاز
عجب در روی خود رها نکند / طاعت خویش بر بها نکند
شب شود سر بسوی خانه نهد / هرچه حق داد در میانه نهد

چون ز خورد و خورش بپردازد / شکر رزاق ورد خود سازد
خورده نان بعاجز و درویش / برساند هم از نصیبهٔ خویش
گرچه اهل هنر بسان باشند / رستکار این چنین کسان باشند
مظهر صنع رای اینانست / جنت عدن جای اینانست
زانکه نظم جهان ز پیشه وراست / هر نظامی که هست در هنر است
مرد را کار به ز بیکاریست / کار بد خبث مردم آزاریست
خلق را از هم است حاجت خواست / آنکه محتاج خلق نیست خداست
گرچه سرهنگ آلت قهرست / خسته را نوش و جسته را زهرست
ورچه کناس را نجس خوانی / آنچه او می کند تو نتوانی
حرفتی خوب داشتست آن مرد / که ازو خاطری نخسته بدرد
هرچه آزار نیست عصیان نیست / مردم آزار مرد ایمان نیست
دانش آموز و تخم نیکی کار / تا دهد میوه های خوبت بار
خوب گفت این سخن چو درنگری / کار علمست و پیشه برزگری
پادشاه و وزیر و لشکر و میر / زاهد و عامی و امام و دبیر

اگر از بهر دانه سیم جویند / وانچه آب و علف همی جویند

همه را ابر زر که جواب دهد / دان او ابر و آفتاب دهد

آفتابی ز علم روشن تر / نیست بی علم روزگار بسر

گر نخواهی تو نور علم اندوخت / در تنور اثیر خواهی سوخت

در کسب علم و شرف علما

چو بکسب امور داری میل / از دگر لذتی فرو چین ذیل

تن بده و چراغ و بیخوابی / تنهادی هنر کجا یابی

در پی علم و دین بباید رفت / اگرت تا بچین بباید رفت

علم بهر کمال باید خواند / نه بسودای مال باید خواند

علم کان از پی تمامی نیست / موجب شر و نیک نامی نیست

هر که علم از برای زر طلبد / دانش از بهر نفع و جر طلبد

یا خطیبی دهی شود بر جهل / که نداند اهل از نا اهل

یا ادیب محقق پر شور / تا کند علم خویشتن در گور

یا در افتد بوعظ و دقاقی / تا نماند ز علم او باقی

یاد مندش نیابتی قاضی / تا فراموش کرددش ماضی

داد این چار فن چو داده شود / لوح جانش ز علم ساده شود

چو اساس پس از برای حق نهاد / هر چه دادند باز باید داد

دین سر عالمی بماه کشد / که سر جاهلی براه کشد

علم داری ز کس مدار دریغ / بر دل تشنگان ببار چو میغ

بده از زانکه مایه داری / مستعد کمال را یاری

عالمی کش بداد میل بود / مال خود بیش او طفیل بود

شافعی گر بمال کردی میل / دجله پر مال او شدی و دیل

چو بجز نشر دین نبودش کام / فاش کردید جاودانش نام

آنچنان علم خود چه کرد کند / که نه زر بر دل تو سرد کند

علم را چند چیز می باید / اگر آن بشنوی ز من شاید

طلبی صادق و ضمیری پاک / مدد کوکبی از این افلاک

اوستادی شفیق و نفسی حر / روزگار دراز و مال پر

با کسی چون شد این معانی جمع / بجهان روشنی دهد چون شمع

سالها درد و رنج باید دید / در ریاضت شکنج باید دید
تا یکی زین میانه برخیزد / فاضلی از زمانه برخیزد
چیست شیخی بغیر ازین کرمی / قد و ریش دراز و بی‌شرمی
ترکان شیخ شد به گز برد / صد ورق خواند جاهلست آن کرد
خرقها گرچه میرود نعلی / کس نگردد بنام خرقه ولی
نسبتش با علی درست نشد / هرکه چون او بعلم چست نشد

حکایت

شیخکی در فسانه بود و گزاف / چشم بر هم نهاده میزد لاف
در حدیثی دلیل خواستمش / حرمت آب رخ بکاستمش
از مریدان او مریدی خر / بغضب گفت ازین سخن بگذر
او دلیل است از و دلیل مخواه / شرح کردون ز جبرئیل مخواه
هرچه گوید بگوش جان بشنو / ور جدل میکنی بمدرسه رو
چون نظر کردم آن غضب کوشی / تن نهادم بعجز و خاموشی
گر نه تسلیم گشتمی در حال / مرغ ریشم مرا نهشتی بال

در صفت طلب علم

خنک آن پر دلان دین پرور / دل بدین حرف کرده جان بر سر
همه نزدیک خلق و دور اندیش / بتوکل نشسته سر در پیش
خون خود بهر دین فدا کرده / بس بدانستها ندا کرده
چشم بیخوابشان بر آن رخ زرد / کرده از اشک مردمک را مرد
ز علوم گذشتگان ورقی / نزد ایشان به از طلا طبقی
روی در سیر و هیچ زرقی نه / همه در بحر و بیم غرقی نه
گشته قانع به نیم نانی خشک / نفسی خوش زدن چو نافه مشک
سفره بی نان و کاسه بی خوردی / پر هنر کرده کاسهٔ مردی
علم جویان عامل ایشانند / راست کاران کامل ایشانند
همره عقل و یار جان علمست / در دو گیتی حصار جان علمست
خفته بر سر تو بیدارست / مرده با حقیقتت یارست
طعمه میجویی اوست زاید تو / راه می بویی اوست قاید تو
چو مراد نپوسد اندر آب / آتش او نسوزد اندر تاب

میروی با دل تو همراه است / می نشینی زجانت آگاهست
کس نهانش بخاک نتواند / تند بادش هلاک نتواند
شاه و سرهنگ ره بآن نبرد / دزد و طرارش از میان نبرد
با تو گنج جان روان دایم / تو نیی جبه دوان هایم

در نکوهش فقهای دون

ای که گشتی بدین قدر خرسند / که کسی خواندت بدانشمند
گرد بدعت مگرد و گرد فضول / میکن آنچت خدای گفت و رسول
قول روشن چو هست و نص جلی / پی رخصت چگردی ای زحلی
در حیل دفتر و کتاب که ساخت / یا بتزویر فصل و باب که ساخت
سخن راست در نوردیدن / گرد تأویل دور گردیدن
جاهل و عام را فضول کند / خاص را خود بجان ملول کند
روشنی نیستت فروغ مده / بر کسان رخصت دروغ مده
عالمی بر در امیر مرو / این چه رفتن بود بمیر مرو
چند گردی چو آب و چون آذر / موزه در پای کرده سر چادر

چه کند مرد چادر و موزه / از چنین زرق روزه بروزه
لشکر ترک و لقمهای حرام / رفته بر پیشگاه خواجه امام
کی موافق بود بر دانا / در یکی خیمه بیت مولانا
لاجرم زین فضول دیوسها / از محصل تهنیت مدرسها
مفتی کشوری نگه دارد / نه بهر ده دری نگه دارد
خیمها بر بتان دلسوزند / مرد آنجا که دیده میدوزند
پیش آن بت هلاک و مردن جست / دل ز دست فقیه بردن جست
شقه گر ز خیمه باز کنند / سرت از شوق در نماز کنند
از رخ آن بتان شنگولی / نتوان بست دیده بر گولی
در بر او چنگ زربفته / ای بسا دل که شد بهم رفته
خیمه را صلب کرده عیسی وار / از درونش بت از برون زنار
بر خیال بتی که می شنوی / گرد زنار بسته چه دوی
پرده را داغ بر دل آن بت کرد / خیمه را پای در گل آن بت کرد
داده بر باد مرد و جان ارزان / گشته چون بید بر سرش لرزان

هر که چون خیمه رفت در بندش / روز دیگر ز بیخ بر کندش
بت آن خیمه گرچه یک چندم / کرد چون میخ خیمه پابندم
زود بگسیختم طنابش را / کردم از دیده دور خوابش را
جوز دانش خلاصه آن باشد / که پس از مرگ بیش جان باشد
پس چرا باید این فنونها / وز پی خوردن این زبونیها
ورقی چند فصل حل کردن / با فضولان دو ده جدل کردن
در خروش آمدن بوقت جدل / تا کسی گوید اینست مرد اهل
علم را دام جاه و مال مساز / بر ره خود ز حرص چاه مساز
به بسی رنج و زحمت و ده دگیر / صاحب مسند قضا شده گیر

در حال قضاة و قضا

کوشش تا بحیله بر قضا ندهی / بفریب عمل رضا ندهی
زانکه چون خواجه مبتلا گردد / بر بود دکان قضا بلا گردد
چون دو کس رفع حال خویش کنند / پشت اثبات مال خویش کنند
بیکی میل سوی گواه مکن / جز بیک چشمشان نگاه مکن

چون نخواهی تو رشوه و پاره / تا بیابان نیز را بکن چاره
که بنیروی عدل پیاده تو / آب ها می برد بپیاده تو
عدلت از راستی عدول کند / عادلی را اگر قبول کند
کارت از رونق ار چو ماه شود / از وکیلان بد تباه شود
چه قدر باشد این قضای تو باش / تا قضای سپهر کرد فاش
پای بر دست شرع دستبر شود / چه بری جز وبال و وزر بگور
حیف باشد که خواجه میل کند / چو نظر در جحیم و ویل کند
شرع را شارعیست بس باریک / چشمها تیره گو جهان تاریک
حکم قاضی باعتماد کسان / کی بجایی رسد تو هم مرسان
تا نگردی تو مجتهد در دین / ننویسی جواب پس بیقین
نفس مفتی ز خبث باید پاک / فقها زین تقوله ناپاک
زین قضا جز قضای بد نماند / بد و نیک ار چه هیچ خود نماند
گر بری چند ریش شانه زده / چنگ در حجت و بهانه زده
دست پیچیده در میان ننگان / دره در برابر آو همگان

همچو گرگ دگر بوده چشم براه تا که آید ز بامداد پگاه
که زن خویش را طلاق دهد مرگ حلق که را خناق نهد
مهتری را نشانده اندر صدر گشته ایشان ستاره او بدر
هر که رشوت برد رهش باشد وانکه نیز آورد رهش باشد
زر دهی گوی از آن میانه بری ندهی گیر خر بخانه بری
قاضی مرده ماند از وصد باغ دل پر از درد و اندرو پر داغ
باغها چون برفت داغ بهشت با جهان داغ دوزخ بهشت
سروران که پیش ازین بودند در سلف پیشوای دین بودند
گر بدین گونه زیستند که او ده سلمان و باغ بوذر کو
نرد ای درد باک باید باخت بی غرض کار خلق باید ساخت
دل آنکس که درد دین دارد داغ انصاف بر جبین دارد

حکایت

زن خود را بسنگ زد مردش شد دوان پیش قاضی آوردش
حال خود گفت و مرد شد حاضر گشت قاضی میانشان ناظر
زن چو دعوی گذارد شد با شوی گوشه چادرش برفت از روی
خواجه چون جمال او را دید عشوه و قیل و قال او را دید
مرد را گفت قاضی از زشتی زن خود را چرا چنین کشتی
گفت دشنام داد و چوب زدم او مرا زشت گفت خوب زدم
گفت قاضی که ای پریشان دست کس بچوب این چنین گهر نشکست
گر سر این لطیفه جهرت نیست رد طلاقش بده که مهرت نیست
مرد دادش طلاق و بی جفت چون برفت او زنش بقاضی گفت
مهر دل گر ندارد آن گمراه مهر بر داشتست مهر بخواه
آمدم تا بهای من جویی نه بآن تا ثنای من گویی
شاید ار علم سر برافرازد دین میانه همی شود خرد نازد
که درین قحط سال علم و عمل شد بعون خدای عز و جل
مسند شرع در مراغه بکام زین دو قاضی القضاة نیکو نام
سخنی کان بجاست باید گفت آنچه بپسندد راست باید گفت
رای دستور کافتاب وشست با صفاتش چو آفتاب خوشست

شاد آن روزها که داد کنند / گر بلطف از مراغه یاد کنند

آب رحمت بر آن زمین بارد / که در آن خاک تشنگان دارد

من ز اهل سخن چه باشم و چند / که سخن رانم از نصیحت و پند

پند و وعظ از کسی درست آید / که بکردار خوب چست آید

آه ازین واعظان منبر کوب / شرمشان نیست خود ز منبر و چوب

روی وعظی که در برشان نیست / عین شوخی و محض بیتابیست

در آداب وعظ

بر سر منبر و مقام رسول / نتوان رفتن از طریق فضول

آن تواند قدم نهاد آنجا / که نیارد ز عشوه یاد آنجا

نفس از شهوت و غضب نزند / دست و پای از سر طرب نزند

مشفق خلق و نیکخواه بود / علم او بر عمل گواه بود

ز جهان جز حلال نپسندد / هوس جاه و مال نپسندد

در دم بوتهٔ ریاضت قهر / متفق گشته سر او با جهر

سر او نور آفتاب دهد / خلق او بوی مشک ناب دهد

هر چه گوید درست گوید و حق / زر نخواهد که کدیه باشد و دق

علم تفسیر خوانده بر استاد / باشدش اکثر حدیث بیاد

بتجبر برین زمین نرود / بر در خلق جز بدین نرود

آنکه در علمش این مقام بود / شاید ار مرشد و امام بود

آنچه بر عالمان وبال آمد / حب دنیا و جمع مال آمد

زلت خاص آفت عامیست / زله بستن ز غایت خامیست

واعظی خود کن آنچه میگویی / سخنی درد سر چه میجویی

جای پیغمبر و رسول خدای / چه نشینی با لب بریک بای

سر فرا پیش و دستها برهم / سینه پر جوش و دیدها پرنم

عرض کن تحفهای بیخوابی / نقدهای که در سحر یابی

در دل اهل صدق تخم بهشت / زین نم و زین تبش توانی کشت

دو سه افسرده را بگرمی کش / سخت جان دور از بر می کش

عام را از حلال گوی و حرام / خاص را مخلص حدیث و کلام

پس ازین شعرهای بادانگیز / آب قرآن بر آتش تن ریز

منشان پیش تکیه گر زن و مرد / ور نشینند منع باید کرد
وعظ زن غفلت و مستوری / مده او را بوعظ دستوری
زن که او شاهد و جوان باشد / نازک و نغز و دلستان باشد
خود بمجلس چرا شود حاضر / بجوانان و امردان ناظر
شیخ بر منبر و زنان بر لم / بر سر دیگران کشیده قلم
پرده خاتون تخت بر کالا / تا بود مرد زیر و زن بالا
خوب چون روی خود بیاراید / از نماز و ورع چه کار آید
دست بیرون کند ز دست روی / ور نگاهیت کرد مست شوی
واعظ شب از سر منبر / چون بدید آن دو زلف چون عنبر
یاد گیرد شب اندر آن احیا / آیت یا عزیز و یا عجبا
سوی مقری کند نظر و نگاه / همچو یعقوب در تاسف و آه
پس بخوانند مقریان ز نخست / سورهٔ یوسف و زلیخا چست
تا ز قرآن کلاه و جامه کنند / همه را همچو عشق نامه کنند
داند ار ساوجیست ور کاشست / کین نه وعظست جنگ و جماشست

چه دهی دین و باغ و رز چه کنی / دم دستار جار گرچه کنی
لاف چندین مزن ز لاله نقل ورق / سخنی کسب کن بکد و عرق
چند باشی عیال فکر کسان / چه گشاید ترا ز ذکر کسان
ذکر خود را بلند گردانی / اگر از جمع شیر مردانی
فضل و علم تو جز روایت نیست / با تو خود غیر ازین حکایت نیست
مکن از جامهٔ کسان زینت / منمای آنچه نیست در طینت
پیش ازین کاملان که بودستند / معجزات سخن نمودستند
زان معانی که داشتند همه / یادگاری گذاشتند همه
ای که مقبول و مقبلی اینجا / از نشانها چه می‌بری آنجا
راست گویی براستکاری کوش / این سخن را ز راستان بنیوش

در بیان راستی

راستی کن که راستان رستند / در جهان راستان قوی دستند
راستکاران بلندنام شوند / کژروان نیم پخته خام شوند
یوسف از راستی رسید بتخت / راستی کن که راست گردد بخت

گر بدی دامنش گرفت چه باک   چه کند دست بد بدامن پاک

راست گوینده راست بیند خواب   خواب یوسف که کژ نبیند دریاب

چون درو بود راست کرداری   خواب او گشت قفل بیداری

چون ببینی که درید پیرهنی   شد منور چو مصرش انجمنی

پیرهن کین بود مقاماتش   دیده روشن کند کراماتش

گو بدر برتن نکو رفتار   پوستین گرگ و پیرهن گفتار

دامنی را که در کشی ز هوا   این اثرها کند ره راست روا

بگزاف آنچنان عزیز نشد   کو گرفتار جفت و خیز نشد

چو خیانت نکرد با دل جفت   راست آمد مر آن حدیث که گفت

پاک دل را زیان بتن نرسد   ور رسد جز به پیرهن نرسد

از دو چاه و دو گرگ دیده شکنج   چه عجب گر رسد بجاه و بگنج

گرگ اول چو سوی گناه آمد   نام او در کتاب شاه آمد

گرگ آخر چو در فضیحت ماند   ایزد او را بنام خویش نخواند

گر غلامی عزیز گردد شاه   نه عجب چون بری بود ز گناه

ور شود شاه خواجه جایی   عجب اینست و نیست از آیی

قول و فعل تو تا نگردد راست   هر چه خواهی نمود جمله هباست

کژ و کورانه ز چاه مترس   راست باشی ز میر و شاه مترس

استوار و شجاع باش و دلیر   در نفاذ امور شرع چو شیر

بندهٔ شرع باش و راتب او   مگذر از شرع و از مراتب او

عقل را شرع در گشت کند   حسن را شرع خوب و زشت کند

صدق چون یار شد روانت را   بی رعونت کند گمانت را

اولین بار انبیا صدقست   آخرین کار اولیا صدقست

هر که زین صدق دم تواند زد   در ولایت قدم تواند زد

تا درون و برون نگردد راست   بوی صدق از تو بر نخواهد خاست

صدقت از ناز خود سقیم کند   صبر در صدق مستقیم کند

صادقانرا رجال گفت خدای   خنک آنکو بصدق دارد رای

صدق آئینه ایست حال ترا   روی نقص تو و کمال ترا

تا تو باشی ز راستی مگذر   مکش از خط راستکاران

صدق میزان کردها باشد — وانچه در زیر پرده‌ها باشد

گر چو بوبکر صدق کرداری — جز خدا و رسول نگذاری

صادقی هر چه جز خدات بباز — از بد و نیک با خدای پرداز

راستی ورز و رستگاری بین — یار شو خلق را و یاری بین

ترس کاری براست گفتن کوش — ور نداری تو خود نداری هوش

گر حکیمی دروغ پیشه مباش — با کژ و با دروغ یار مباش

در حکمت

حکمت از فکر راست بین باشد — وز مراعات سر دین باشد

نظر اندر صفات حق کردن — بر دل اثبات ذات حق کردن

سخنی کو بدل فرود آید — وانکه از حکمتی نکو آید

تا نخوانی حکیم یونان را — گرچه دانند علم یونان را

حسن فعل حکیم و حالش را — بین و انگه شنو مقالش را

گر زبان حکیم خاموش است — فعل او بین که سر بسر هوش است

نه ازین رو رسول با مردم — گفت منی خذو مناسککم

روی از آن حکمتی ندارد نور — کز کتاب و ز سنت افتد دور

هر کرا این متاع در بار است — نطق او در زبان کردار است

دیدنش حکمت و فعل امام — صحبتش رحمت خواص و عوام

وقت گفتن حکیم را پیداست — کانچه گوید بقدر گوید راست

بر هوا و مجاز دم نزند — در پی آرزو قدم نزند

نه پی بر خرد هوا را دست — خود او کند هوا را پست

حفظ ناموس را کمر بندد — راه سالوس و زرق در بندد

آنچه داند نه هشتنی باشد — آنچه گوید نوشتنی باشد

سیرت رفتگان طریق او را — صفت صادقان رفیق او را

با امل انس کمترش باشد — اجل اندر برابرش باشد

نشود وقت او ببازی صرف — ننهد جز بیقین قلم بر حرف

غم عمر گذشته گیرد پیش — دل ز بهر درم ندارد ریش

شفقت بر جوان و پیر کند — رحم بر منعم و فقیر کند

ز و دل هیچکس نیازارد — خو بیازرد زود باز آرد

کوشد اندر تمام دانستن / ننگش آید ز خام دانستن
پر بخواب و خورش نمی‌نکند / بی تواضع نظر بکس نکند
صورت اهل حکمت این باشد / حکما را صفت چنین باشد
گر نه آنی که در گمان رفتی / مرخسی را حکیم چون گفتی
حکمت آموز و نور حاصل کن / دل خود را بنور واصل کن
گر بحکمت ز پی سوار شوی / حکما را سپاس دار شوی

در سپاس حقوق چند واجب

چند باشی باین و آن نگران / پند گیر از گذشتن دگران
واعظت مرگ همنشینان بس / اوستادت فراق اینان بس
گر دلت را ز مرگ یاد شود / کی باین ساز و برگ شاد شود
فرصت خویشتن چو کردی فوت / هم تو بر خویشتن بخوان الموت
مرگ و مردن برابر دل دار / یاد گور و لحد مقابل دار
گر که اگر امیر خواهد بود / مردنی ناگزیر خواهد بود
پدرت مرد با خبر نشدی / مادرت رفت و دیده تر نشدی

داغ

داغ فرزند و هجر همسالان / همه دیدی و لی نشوی نالان
ای دل و جان آهنین که تراست / نتوان کرد جز بآتشش راست
مرگ ازین رنج و غصه به کندت / مرگ بیدار و منتبه کندت
جهد آن کن که زیر خاک شوی / تا مگر زین گناه پاک شوی
چه تفاخر کنی بنام پدر / چون ندانی نهاد کام پدر
پدرت باغ و بوستانی کرد / تو چنان کن که آن بدانی خورد
گر نسازی تو باغ معذوری / باغ او را مبر ز معموری
هیچ تخمی بکار و کشت مکن / نام آبای خویش زشت مکن
تو که شب مستی و سحر مخمور / کی کنی خانهٔ پدر معمور
چیست میراث او طلب کردن / در دو شب خرج یک جلب کردن
خیز و خیری بجای او تو بکن / او نکرد از برای او تو بکن
او نخورد از نه کی بهشت این / گر نمیخورد لی خود بهشت این
بتو هشت او تلف چنین باشد / تو باو ده خلف چنین باشد
نه بدین غایتت بزرگ او کرد / این چنین زیرک و سترگ او کرد

بر دانش رسان چراغی هم
که ازو دیده فراغی هم

واجب آمد بر آدمی شش حق
اولش حق واجب مطلق

بعد از آن حق مادرست و پدر
وان استاد و شاه و پیغمبر

اگر این چند حق بجا آری
رخت در خانهٔ خدا آری

حق اینها بدان که اربابند
مقبلان این دقیقه دریابند

جب ایشان سرت برافرازد
بعض ایشان بخاکت اندازد

دمنهٔ رفتگان تست این خاک
سبزهٔ دمنه را چه داری پاک

دل ز خضرای این دمن برگیر
بکن این جان و دل ز تن برگیر

زیر این قلعهٔ همایون عرض
بارگینیست پر ز سرگین ارض

جنبشی کن که نیست جای نشست
بگر آید مراد دل در دست

وگرت نیست قوت و نیرو
بعزیزان خویش دل بسپرد

در سفر و آداب و فوآید آن

چون ندانی ز خود سفر کردن
بایدت بر جهان گذر کردن

تا به بینی نشان قدرت او
با تو گوید زبان قدرت او

گای پسر خسروان که می بینی
اندرین خاکشان بپیکینی

همه پیش از تو بوده اند بزور
این کشان میروی تو بر سر گور

چو در آمد اجل زبون گشتند
ملک بگذاشتند و بگذشتند

بکن اندر زمان هستی خود
سفری در زمین هستی خود

تا بدانی که کیستی و کیی
ز چه چیزی و چیستی و چیی

چون ندانی بپای روح سفر
بایدت در جهان چو نوح سفر

بدر آی ای حکیم فرزانه
پر نشاید نشست در خانه

چند در خانه گاه دود کنی
سفری کن مگر که سود کنی

نشود مرد پخته بی سفری
تا نگوییش باشدت ظفری

چون توان برد نقد درویشان
جز بدریوزه از در ایشان

پای خود پی کن دل پر می کرد
عجز پیش آر و در بدر میگرد

تا مگر بر تو اوفتد نظری
بربایی ازین میان گهری

سفر مال بیم دزد بود
سفر حال اجر و مزد بود

مرز مینی سعادتی دارد
مرد مینی رسم و عادتی دارد

اختران گر ز سیر بنشینند / این نظرهای سعد کی بینند
تا نیاری تو از سفر مددی / با تو همراه کی کنند ادبی
در طلب گر تو پاک باشی و حر / همچو دریا شوی ز جستن پر
مردمی آزمایشی دارد / هر مکانی نمایشی دارد
با ادب رو که نیک خواه تو اوست / در سفرها دلیل راه تو اوست
بردباری کن و قناعت ورز / تا ز دلها قبول یابی و ارز
گر نهان میروی براه ار فاش / چون توکل بر اوست خوش میباش
چو خرد با دلت خلیل شود / راه را بهترین دلیل شود
در مقامی که آشنایی نیست / بهتر از عقل روشنایی نیست
بسفر گر چه آب و دانه خوری / بی ادب سیلی زمانه خوری
مکن اندر روش قدم سست / تا بیاری سبو ز آب درست
تو پی آن مشو که زود آری / جد و جهدی بکن که سود آری
در سفر چون سبی شکم گردی / زکجا صدر و محتشم گردی
چون قلندر مباش لوت پرست / کاسه از معده کرده کفچه ز دست

سر و پای از تهیت غم نخورد / شکم ار پر نشد شکم بدرد
کی بداند قلندر رُکنده / که بدوزخ سیه برد کنده
گر شکر در دهان او ریزی / زهر قاتل شود چو بر خیزی
سفر این گپان چه گرد کند / بجز از پا و سر که درد کند
پیش ازین هم روندگان بودند / عشق را پاکبندگان بودند
که بجز راه حق نرفتندی / در پی جبر و دق نرفتندی
بمجاور فتوح دادندی / ز نفس قوت روح دادندی
گوشه داران ز مقدم ایشان / شاد بودند از دم ایشان
ریختی پای شان بهر حرکت / بر زمینی زمین صد برکت
رنگ پوشی و دروغ چون بر شد / عقد خرمهره رشته در شد
خلق دریافت زرق سازی شان / حق نمایی و حقه بازی شان
نام تلبیسشان بپایی رفت / که کرامات ده بنایی رفت
بروش چون گناه کار شدند / همه در چشم خلق خوار شدند
تا که شد زین ملامت انگیزان / خون درویش پاک رو ریزان

گشت کار طریقت آشفته   شد جهان از مجردان رفته
زمسافر ادب نمی جویند   وینک از در بدر همی پویند
زین گکول کچل سری چندند   که بریشش جهان همی خندند
عسلی خرقه و عسل خواره   همچو زنبور بیشه آواره
موی خود را دراز کرده بزرق   کرده آونگشان چو مار از فرق
روز در آفریدن لادن   نیمشب نعره در فلک دادن
رند و رقاص و مارگیر همه   زرق ساز و زنخ پذیر همه
درم اندر کلاه خود دوزند   خلق را ترک و همت آموزند
فرضشان آتش بنج پی خوردن   وتر و سنت قدح تهی کردن
سر بسر خانه سوز و آتش باز   آتش خویش را نگشته براز
خاک از ایشان چگونه مشک شود   که بدریا روند خشک شود
زهوس حلقه در ذکر چه کنی   هرچه یابی بحلق در چه کنی
نفت از حلقه کی پذیرد بند   در شهوت ز راه حلق به بند
حلقه در ذکر و حقه پر معجون   این بود دیو انگرد در کون

این بدان گفتمت که قید بدست   صاحب زرق و مکر و شید پرست
تا بدانی و زر تلف نکنی   بیخبر سر درین علف نکنی
وگر او نیز را بیک دو درست   بنوازی هم از بزرگی تست
تا ز کردار خود خجل نرود   وز سخای تو تنگ دل نرود
نتوان ریختشان اگر در زند   که دران زرق رنج پر بردند
گرچه در فقر نا درستانند   چیزکیشان بده که چستانند
با کرامات نیست شعبده راست   تو همی کن تفرجی که رواست
تا کده گر غلط پر لادن   چو فرو شد نشایدش کادن
بخنه شان چو راست کردم چنگ   هم بخواهم بقدر عذری لنگ
مسک لولی لای تو چپ است   روستایی که میخرد عیب است
از تو بود این خطا نه از وی بود   چون نپرسی که در خطا کی بود
ترکمان کول و کلبه پر بیمار   نخرد خام جز یکی در چار
صاحب زرق هم دکان دار است   هر مریدیش هست سمسار است
این یکی گویدت که شیخ ولیست   وان دگر گویدت که به ز علیست

وانکه یک لحظه خورد و خوابش نیست — وین که در خانه نان و آبش نیست

وانکه دی شب بمکه برد نماز — وین که تا شام رفت و آمد باز

میفروشند و میخورند اورا — وین خران بین که میخرند اورا

این سخن چون بجاست می‌گویم — گرچه تلخست راست می‌گویم

گر بشیرینی شکر نبود — آخر از تنگ تلخ‌تر نبود

سخنی راست گوش باید کرد — که بسی تلخ نوش باید کرد

در حضور دل و حیای نفس

بر مذبذب مباش سرگردان — که ثباتست سیرت مردان

خویشتن دار باش و ثابت و امین — گریار تو ناظرند ببین

قدم اندر زمین منه جز راست — کاسمان نظر بجانب تست

کوش تا بی حضور دم نزنی — بر زمین خدا قدم نزنی

چون روی نرم باش و آهسته — تا نگردند خاکیان خسته

از تو موری اگر بیازارد — بهشت آنرا بحشر باز آرد

چون صغیر و کبیر نیست معاف — در صغایر منه قدم بگزاف

خرده را کش تو خورد میخوانی — چون بپرسش رسد فرو مانی

مکن آزار خلق و کور ببین — با سلیمان چگفت مور ببین

کی سخن گفت مور دم بسته — که سلیمان شنیدش آهسته

لیک داند که مور نیز نابست — هر کسی جز کسی که در خوابست

بر ضعیفان روا نباشد زور — چه ملخ باشد آن ضعیف و چه مور

چون حساب از حقیقه خواهد بود — شاید از مور نیز خواهد بود

مرغ را دانه دادن از دین است — منطق الطیر عاقلان اینست

ای جوان حاضر تو پیر اند — با ادب رو که خرده گیر اند

هر که او را گذشته یاد کند — با دل خود بشرم داد کند

شرم دل را شکسته دارد و تن — شرم بستاندت زما و زمن

شرم با خود ترا بجنگ آرد — شرم رویت بنام و ننگ آرد

هر کرا گرد شرم از و دوری — بدرد پردهای مستوری

شرم باشد بلاف نگرایی — بحدیث گزاف نگرایی

مرد را شرم سرخ روی کند — خلق را خوب خلق و خوی کند

یافت عثمان ز شرم ایمان زین | کاتب وحی گشت و ذوالنورین
هرکه داند خدای را حاضر | چشم او از حیا شود ناظر
نکند هرچه عقل نپسندد | در باطل بخود فرو بندد
شرمت از فکر عاقبت زاید | وز دوام مراقبت زاید
مردمی چیست ستر پوشیدن | پهلوانیست بخیر کوشیدن

سخنی چند بر سبیل موعظه

صرف طاعت کن این جوانی را | بنگر آن روز ناتوانی را
عاقلی کرد نا نهاده مگرد | کز جهان جز نصیبه نتوان خورد
در دل خود مکن حسد را جای | ز درون رنگ بغض کس بزدای
سلطنت چیست تندرستی تو | پادشاهیست بخیر چستی تو
گر دل استیسی و کفافت هست | ملکت قاف تا بقافت هست
رنج و نیشی بیکدگر باشد | گفتن پیش یار خر باشد
نظر از پیش و پس دریغ مدار | آنچه دانی ز کس دریغ مدار
چشمها تیره خانها تاریست | گر چراغی در آوری باریست

هرچه دانسته ز پیش کسان | دست دستش بدیگری برسان
نیکی ار در محل خود نبود | ظلم خوانندش ار چه بد نبود
وز بدی آنچه آن بجای خود است | عاقلش عدل خواند ار چه بد است
هرکه خود را نخواست کوچک و خورد | با فرومایگان ستیزه نبرد
حکمت نیک و بد چو در غیبست | عیب کردن ز زیرکان عیبست
هرچه ورزش کنی همانی تو | نیکویی ورز اگر توانی تو
مهر محکم شود ز خوش خویی | دوستی کم کند ترش رویی
خلق خوش خلق را شکار کند | ضعفی پیش ازین چکار کند
نزل آیت ز رنج فرو ریزد | وز فزونیش دشمنی خیزد
دل بجانان مده که جان ببرد | شهوتت مغز استخوان ببرد
آنکه عیب تو گفت یار تو اوست | و آنکه پوشیده داشت مار تو اوست
دوستی از درم خریده مجوی | پرده داری ز بس دریده مجوی
خواجه بخل از غلامی چند | پخته در گذر ز خامی چند
تا تو باشی بکار بالا دست | در مکن پنجه و مبالا دست

چرخ رام تو گشت و دوراتش | گوی خیری بر ز میدانش
کفت خود را بداد عادت کن | دست در کیسه سعادت کن
ماه و گردون که این کرم دارند | میکنند بذل تا درم دارد
هم بانگشت می نمایندش | هم بخوبی همی ستایندش
انکه ماه زمین بود نامش | چون ببینند مردم انعامش
در پیش روز و شب دعا گویند | سال و مه مدحت و ثنا گویند
بجز این خورد و خواب و خیز و نشست | مرد را منهج و طریقی هست
چون مزاج هوا تبه شد و آب | احتما باید از طعام و شراب
ز دم زینت و ز دام سعاد | نرهد مرد جز بترک مراد
حل و عقد بیت هست و تدبیری | چه نشینی بپا ز اکسیری
پند ما گوش دار و شاهی کن | ورنه رفتیم هر چه خواهی کن
گوش کن راز و روزبینی من | از گواهان شب نشینی من
گرچه روز از کسم نپرسی راز | نیستم بی تو در شبان دراز
روز ازین رفتنها امانم نیست | شب نشینم که شب نشانم نیست

خود چه محتاج قیل و قال منست | کین سخنها گواه حال منست
جو وفا نیست در نهاد جهان | مکن اندر دماغ باد جهان

در بی وفایی جهان و خرسندی بحکم قضا

حال و کار جهان خیالاتست | نظری کن که این چه حالاتست
هرچه هست اندرین جهان خراب | نقش او باز گونه بینی ز آب
تو هم انها بخواب می بینی | یا خود انها در آب می بینی
ماتمت سور باشد اندر خواب | گریه شادی و خنده غم در یاب
زنگیست انکه گفته چینی | زانکه او را بخواب می بینی
در جهان هر کسی و حاصل او | رخ زنگی مبین ببین دل او
دل زنگی که او ندارد رنگ | به ز رومی که تیره باشد و تنگ
بسفید و سیاه غره مباش | روشنش دار و روی می بین فاش
تا چنین زنده تو در خوابی | چون بمیری تمام دریابی
هر که پیش از اجل تواند مرد | بچنین راز ره تواند برد
هرچه را نیست بر خرد بنیاد | بیش دانند باد باشد باد

گر تو جانی غذای جان میجوی
ور تنی آب و آتش و نان میجوی

پر خوری زین شراب مست آیی
خفته و بیخبر بدست آیی

آنکه آمد ز راه عقل بدر
خوردن گاو کرد و خفتن خر

دست او میر دو روز در شاخ
مار او مردمی بسوراخ

روغنش در چراغ کم گردد
پشتش از باد خرزه خم گردد

مردمی دلبری همی گیرد
تا که از دردشان فرو میرد

مرگ ازین نوع زندگانی به
نام این قوم خود ندانی به

چه وفا خیزدت ز ناز و جلب
یاری از روشنان چرخ طلب

حاصل از ناز نیست جز تیزی
از جلب جز خرابه دهلیزی

مردکی نا پس مستراح شده
عز و مال و زرش تباه شده

خلق را روی در کمالی هست
بجز این خورد و خواب حالی هست

تا زبان تو این و فعل آنست
روی این راز بر تو پنهانست

چونکه شهوت شود هم آوازت
سر بسوی غضب کشد بازت

برفروزد غضب روانت را
ببرد خشم خلق جانت را

غضبت روی دل سیاه کند
شهوتت مغز جان تباه کند

غضب و شهوت از میان بردار
کام خویش از عروس جان بردار

نطفه را که پشتوارهٔ تست
رایگانش مده که پارهٔ تست

اینچنین چیز را تو برخیزی
زود اندر مشیمه ریزی

بود اندر مشیمه یکچندی
بدر آید ستوده فرزندی

چند روزی نیاز دارندش
ز آتش و آب باز دارندش

پس از آن همچو سرو بالنده
نوجوانی شود شکالنده

آتش شهوتش بلند شود
بزن و بچه پای بند شود

سر و ریشش دروغ بطرازد
من و مایی ز خویشتن برسازد

غضبش حلق در دوال کشد
شهوتش موش در جوال کشد

میرود چون پیکان زنجیری
این چنین تا بحالت پیری

ضعف پشتش نشیب فرماید
بستن پای و دست فرماید

مدتی این چنین بسر گردد
زحمت دختر و پسر گردد

زن ازو سیر و بچگانش هم
همه در قصد مال و جانش هم

بدعای خود و دعای کسان   برود زین سرای بوالهوسان
زود بر تخته نشانندش   بر سر حفره دوانندش
بنهندش بخاک و باز آیند   بسپر مال او فراز آیند
خانه را غارتی در اندازند   بخشی جمله را بر اندازند
این چپایی که چند مظلمه برد   آن فغانی که از چه زود بمرد
گور پر مار و خانه پر کژدم   خواجه در گفت و گوی از دم
بر سر آیند مالکانش زود   که بگو تا ترا خدای که بود
در سوالش کشند و درماند   چون سخن را جواب نتواند
آتش خشم بر فروزانند   در شب اولش بسوزانند
این چنین با بوقت پوسیدن   نهلندش دمی بنوشیدن
بودن و رفتنی چنین چه کنند   بچکار آید آن و این چه کنند
جاهلانی که کار زنان کردند   دین و دنیا چنین زیان کردند
چند ازین رنج و چند ازین خواری   بهر چیزی که زود بگذاری
مرغ و ماهی چه می کشی در دیر   چو بپان سمک ندانی و طیر

مهر خود را بمهر زر چه دهی   سر خود را بدرد سر چه دهی
در کمر تا کجاست غمخواری   غم او خور چو مسکنی کاری
دل درماندگان بدست آور   بر ستم پیشگان شکست آور
بجز این گفتها که کردم یاد   جان لیتمنت شرح خواهم داد
گرچه آن جمله عرف و عادت بود   لیک سرمایه سعادت بود
چون مؤدب شود بآن هر مرد   این سعادت طلب تواند کرد
پیش ازین سالکان و غواصان   راه را بر تو کرده اند آسان
راه ایشان ببین که چون رفتند   بچه نوع از جهان برون رفتند
کام بر کامشان نه و میرو   روز راحت مبین و شب مغنو
کین طریق ریاضتست و فنا   نتوان رفت جز برنج و عنا
زین سخن گر دلت هراسان شد   ترک دنیا بکن که آسان شد

باب دوم در معاش احوال آلفت و درین چند بندست نخست اول در جهد و توجه اصلی

طالبی ترک سروری کن و جاه   رخ بهر مسکلی مپیچ از راه
در سماوات کن بفکرت سیر   روح پیوند شو بعالم خیر

یاد اوراد لوح پاک ورزش کن / خویشتن را بلند ارزش کن
منزل خود بلند ساز انجا / خویش را ارجمند ساز انجا
تا چو باشد توجهت بفلک / در رکاب تو دوند جن و ملک
بدر ار از کل طبیعت پای / تا کنی در میان جنت جای
روح را رفرف و براق انیست / عقل را رای و اتفاق انیست
راه نارفته کی رسی جایی / جای نارفته چون نهی پایی
در گذار تو مرهوس دامیست / از حیات تو مر نفس گامیست
دو جهانی بدین صغیری تو / تا ترا مختصر نگیری تو
این چنین آلتی مجازی نیست / وین چنین حالتی ببازی نیست
ترک یاران خویشتن دادی / رشتهٔ جان بدست تن دادی
تن بجاه و بمال چیت شود / دین بعلم و عمل درست شود
تا تو کژ کلاه و سر کردی / کی بران رشته را ببر کردی
داغ ایمان بروی جان درکش / علم دین را بر آسمان برکش
پشت بر خاکدان فانی کن / روی در عالم معانی کن

زنده شو بجان معرفتش / تا برایی بحلیه و صفتش
نفس قدسی چو کامیاب شود / کار بر منهج صواب شود
رنج نایافتن ز پستی تست / وز بلندی که عین پستی تست
چند و چند از گریز و ناخلفی / هم بدین دست حد خویش علفی
تا بکی شرمسار باید بود / مدتی هم بکار باید بود
این چنین کارخانه در دست / تو چنان خفته چه عذرت هست
کارت از کاهلی نیاید راست / بعد ازین عذر رفته باید خواست
گرچه بر خویش بد پسندیدی / نتوان رفت راه تو میدی
منشان دیگ جبت و جوی از خویش / تا رسی همت در تنت می کوش
واقفی بر در مجاز مگرد / رخ نهادی بتیر باز مگرد
گرچه آهسته خر سپی رانی / هم بجای رسی چو میدانی

حکایت

آن شنیدی که شاه کیخسرو / چون ز معنی بیافت ملکی نو
کار این تخت چون ز دست بداد / نیستی جست و مرچه هست بداد

در پی شاه هر کسی بشتافت ‏ ‏ پی بگشتند کس نشانه نیافت
پادشاهی بدان توانایی ‏ ‏ با چنان عقل و علم و دانایی
نیست بازی که هم بکاری رفت ‏ ‏ که ز تخت جهان نگاری رفت
تا کسی بر گهر نیابد دست ‏ ‏ نتواند کبود مهره شکست
آنکه دانی که در گهر کوشند ‏ ‏ خویش را از نظر جهان پوشند
راه معنی باسب و زین نروند ‏ ‏ جز بدل در طریق دین نروند
تا بهر ریشه در آویزی ‏ ‏ کی ازین چاه بر زبر خیزی
چند در بند فربهی باشی ‏ ‏ برمشو گر ز منبر تهی باشی
این گروه مغفل ساهی ‏ ‏ نتوانند با تو همراهی
دست آزاده بجنگ آور ‏ ‏ روی در روی نام و ننگ آور
کو برون آورد ز غرقابت ‏ ‏ برگشاید دو دیده از خوابت
چون ازین خانه میروی بدرست ‏ ‏ بطلب راه را رفیقی چست
تا بگوید جواب پرسی راست ‏ ‏ کاندرین راه منزل تو کجاست
این رباطیست پر ز حجره و رخت ‏ ‏ از پس و پیش چند منزل سخت

اولش مهد و آخرش تابوت ‏ ‏ در میان جست و جوی خرقه و قوت
چون بر اسپی اگر ندانی مرد ‏ ‏ کی ازین عرصه گوی دانی برد
خواهی اطلس بپوش و خواهی دلق ‏ ‏ با خدا باش در میانهٔ خلق
بی‌حضوری مباش و بی‌شوقی ‏ ‏ تا بیابی ز جام ما ذوقی
هر کرا نفس شد پراکنده ‏ ‏ روح قدسیش کی شود زنده
بگذر از ریش و سبلت و بینی ‏ ‏ گر تو این نیستی که می‌بینی
گرد هر در مگرد چون گولان ‏ ‏ درج شو در حساب مقبولان
گرچه کارت بجای خود نبود ‏ ‏ هیچ فارغ مشو که بد نبود
سرت آغاز گر کند جستن ‏ ‏ نتوان نیز پای او بستن

در طلب پیشوا و مرشد

راه حیرت مرو نظر بگشای ‏ ‏ از مضیق گمان برون نه پای
جام داری نگاه کن در وی ‏ ‏ باز جوی رنگ و بوی رشد از غی
وقت خود را بخیره صرف مکن ‏ ‏ اسپ را بی نظر بحرف مکن
بوسه بر دست و پای صد زندیق ‏ ‏ چه دهی از برای یک صدیق

نقش صدیق می نمایم راست / تک و پوی بکن ببین که کجاست
نیست خالی جهان ازین پاکان / چه نشینی بپای غمناکان
هست گنجی نهان بهر کنجی / تو نداری در آن میان رنجی
راست شو تا بر آستان برسی / خاک شو تا بآستان برسی
تو که هنگامه دانی و بازی / بسعادت چه مرد این رازی
مرد چون مستعد راز شود / آرزوهاش پیش باز شود
در تو چون شد صلاح کار پدید / کام را در کفت نهند کلید
پای رفتار هست خیز و بپوی / دست کرد جهان برآر و بجوی
روشنانی که این دوا دارند / بر تو این درد کی روا دارند
نشود نا امید مرد طلب / اگرش صادقست درد طلب
غالب از بهر طالبست بکار / تو نکردی طلب بهانه میار
طالب مستحق و غالب حق / مهر و ماهند روشن و مطلق
کی جدا گشت نور مهر از ماه / گر نباشد خسوفی اندر راه
گر نداری خسوف کم آیی / همه با تست هر چه میخواهی

بی طلب صید چون بدست آید / تا نجویی کجا بدست آید
چو تو شرط طلب نمی دانی / خر درین گل چگونه میرانی
بازدان گر ندانی چه می پویی / چون ندانسته چه میجویی
هر که این راه رفت بی دانش / نتوان داد دل بفرمانش
هر چه معلوم نیست نتوان جست / ور بجویی خلل ز دانش تست
قایدی باید اندرین پستی / که بداند بلندی از پستی
نبود نیک تر ز بیداران / راه بی یار و کار بیکاران
هم دلیل بدست باید کرد / در پناهش نشست باید کرد
سر ز فرمان او نه پیچیدن / کام خود در مراد او دیدن
چشم بر فعل او نهادن و گوش / خواستن حاجت و شدن خاموش
همت یار سودمند بود / خاصه همت که آن بلند بود
شر شیطان همیشه در کارست / دفع او بی رفیق دشوارست
هر که او را نگاه بانی نیست / بی گزندی و بی زیانی نیست
گرچه شیرین و دلکشست رطب / نخورد طفل اگر بد اندر تب

تب ندید او دید شیر نیی — لاجرم حال او سیه نیی
گر بدنیا نظر کنی و بخویش — حال آن کودک سنی کم و بیش
کاملی ناگزیر باشد و تربیت — گر بدست آوری درو زن دست
عقبات درشت در راهند — که ز آفاتشان کم آگاهند
کار بی مرشدی بسر نرود — راه ازین ورطها بدر نرود
بی ولایت تصرف اندر دل — نتوان کردن از ولی مکمل
در دلی پر غلط کند بینش — که نهفتست حد تمکینش
این قدم را یگانه باید — از ولایت نشانه باید
بی کرامات های یزدانی — گله را چون کند چوپانی
آنکه بر قدش این نشان شد راست — در رخ او نشانها پیداست

در صفت شیخ مرشد

شیخ را علم شرع باید و دین — حکمتی کان شود درست و متین
نفس طیب و دم مشکین — سر و مغزی منزه از خشکی
خاطر مطمئن و چشم سیر — در مضای سخن جسور و دلیر

کارها کرده در خلا و ملا — رخ نه پیچیده از عذاب و بلا
بوده در حکم مرشدی ز نخست — برده فرمان اوستادی چست
دل خود را بخون بپرورده — نفس خود کشته خون خود خورده
چاره نفس بد توانسته — سر نقیض و دلیل دانسته
فارغ از حجت و قیاس شده — در نهان آدمی شناس شده
کرده دوری ز راه معنی دور — گشته نزدیک با معالم نور
در ولایت بلند شاهی — بر نشسته ز روی آگاهی
نه ز زر دخسی دلش رنجه — نه ز قول کسی قوی پنجه
گفته جانش بصبر ایوبی — سخت را پست و زشت را خوبی
نه کسی را گرفت بر کارش — نه شکن در فنون گفتارش
گشته بیزار از کتاب و ارپیت — طالبان را نسیب بی منت
وقتش آن بر سر زبان راند — که خدا خواهد و خدا داند
بر تو مشکلی که گیرد عقد — کندش بر تو کشف در دم نقد
روح در عرش و جسم در زندان — چهره او کشاده لب خندان

اگرش مال کم شود شاد است / وگر افزون شود برش باد است
زی او زهد دین باشد / خرمنش بهر خوشه چینان باشد
شهره شهرها بپاک روی / بازوی او بشرع و عقل قوی
دل او از ریا بپرهیزد / نورش از نور کبریا خیزد
هرچه داند فلک فراخور او / دم بدم حاضر آورد بر او
شغل او بهجت و سرور بود / کارش ارشاد یا حضور بود
از پی جمع ساز و آلت او / کرده ایزد بخود کفالت او
مظهر خلق و مظهر تحقیق / بر خلایق دلش رفیق و شفیق
دیدن و داد او مبارک فال / خبر و یاد او همایون حال
روی او هیبت وقار دهد / خوی او خلق و لطف بار دهد
مس ببویش ز دور زر گردد / خس بیادش به از گهر گردد
هرکه با او نشست شاهی شد / وانکش آمد بدست ماهی شد
گر مرید کسی شوی این کس / این طلب کن که در جهان این بس
این کسان باز دست سلطانند / وان دگرها مگس همی رانند

همچنین پیر دست شاید داد / که جوانرا کند ز بند آزاد

در باب توبه

تا ترا شهوت و غضب یار است / هر زمان توبه ایت درکار است
شستن جان و تن ز ظلمت عار / نتوان جز بآب استغفار
توبه صابون جامه جانست / توبه زیب چراغ ایمانست
دست وقتی بتوبه دانی برد / که ز اوصاف بد توانی مرد
تا دلت را ز غیر او رنگیست / پیش راهت ز شرک خرسنگیست
دست دادی که توبه کردم زود / دست دادی و دل ندادی چه سود
توبه کان تن کند نمازی نیست / کار بی دل مکن که بازی نیست
آتش توبه پاک سوز بود / تا که باقیست شب چه روز بود
هرکه در توبه پایدار آمد / در دگر رنگها سوار آمد
عادت خواجه ترک عادت نیست / هوسی دارد این ارادت نیست
تا که در لذتی بده دادش / چون گذشتی مکن دگر یادش
گر نهشتی حراش می مانی / کودکی باشد این پشیمانی

برکند بیخ جمله کاشتها   التفات تو با کد اشتها

از گنه چون تو توبه کردی دور   ظاهر و باطنت بگیرد نور

زهد بی توبه کی قرار کند   نفس بی تصفیت چکار کند

توبه تا خود کنی تو خام آید   توبه کایزد دهد تمام آید

از گنه توبه کن ز طاعت هم   طاعتی کز ریا شود محکم

توبه چون باشد از خللها دور   از محبت بدل در آید نور

توبه اول مقام این راهست   آخرینش محبت شاهست

در مقامی چو مرد رست آید   در مقامی دگر درست آید

توبه را با سلوک این هنجار   همچو پرهیز دان و داروی کار

گر نه پرهیز بر نظام بود   ماده ناپخته خلط خام بود

در چنین حالت ار خوری دارو   راست کن گور در پس بارو

خانه چون تیره و سیاه شود   نقش بر وی کشی تباه شود

در زمین آنکه خار و خس بگذاشت   تخم دروی کجا تواند کاشت

توبه چون رست شد ز نیش غیر   نتوان راست رفتن اندر سیر

حق پرستی نظر بغیر مکن   کعبه دیدی گذر بدیر مکن

خرقه پوشی بترک عادت گیر   ورنه خمار باش و خرقه مگیر

ترک این توبه گو که می خوردن   بزرقی که کردنت وقتی خوردن

تو مرید برنج و بریانی   بچنین توبه ره کجا دانی

رنج چو در توبه آوری ز گناه   توشه از درد ساز و گریه و آه

باز گرد از در هوا و هوس   بطریقی که ننگری از پس

نه که چون توبه از گناه کنی   باد پندار در کلاه کنی

که چو دادم بتوبه خود را دست   تنم از آتش جهنم رست

بر سبیلی همی زند کلوه بر   دل بی سیم و چشم در بی زر

تا تو بر آرزو سوار شوی   نپسندم که توبه کار شوی

از سر اینهات تا بدر نرود   در منه پات تا سر نرود

دست پیمان مده بابن مردان   دست دادی مباش سرگردان

در میاور بعهد ایشان دست   کانکه این عهد را شکست شکست

پیش شیر ست و تند شیر مرو   چون نداری هنر دلیر مرو

سرپرست این که میبد پدپرت | چو ببیند اسپ حیی زند تیرت
پیر راه ار چه پیر زن باشد | بر دل تیره تیرزن باشد
دست شیخ ار چه از فتوح ملاست | بر تن نیی ثبات دست بلاست
خود نباید بگوی توبه گذشت | انکه یکروز باز خواهد گشت
شیخ کو راز دل خبر نبود | دادن توبه را اثر نبود
توبه آنرا بده که دل دارد | ورنه فردا ترا خجل دارد
مستان ازمد بدینی دل دست | که قلم دور شد ز بیدل و مست
دست بیمار در نگیر بهشت | گرنه بر نبض می نهی انگشت
پر بتقلید توبه کار شدند | که همان رند و باده خوار شدند
بکشی صد کس اندرین گرما | که بلحر در سی دهی خرما

در خرقه دادن

دزد و را بیش رخت راه مده | خونه خرپیس را کلاه مده
از سری با جهان پریشانی | موی چون می بری به پیشانی
با تو میگوید آن حکیم ولی | کاول الفکر آخر العمل

مده ای خواجه سینه کر نهان | ترکه را جبه کرده دستار
زنده را توبه ده که دارد جان | مرده خود توبه کرد از آب و زبان
انکه از بهر نان کند توبه | مشنو گر بجان کند توبه
نتوان دیو را براه آورد | بهر دیوانه در کلاه آورد
روستایی که دی شب از ده جست | مدهش توبه گز مصادره جست
نیست انکو سری براه کشد | بهلش تا قلان شاه کشد
بغرور جلب زن عاطل | حق سلطان چه میکنی باطل
تو اگر مؤمنی فراست کو | ور شدی مؤتمن جراست کو
فال مؤمن فراست نظرست | وین ز تقویم و زیج ما بدرست
مومن از رنگ چهره بر خواند | آنچه مردم ز دور یی بیند
دل مومن بسان آیینه شد | همه نقشی درو معاینه شد
دل که چشمش بنور حق بیناست | زان سوی پرده دلو شبیناست
دل بی علم کی رسد بیقین | علم حاصل کن ای پسر در دین
عمل از تن بجوی و علم از دل | زانکه ایمان چنین شود حاصل

[illegible]

چو زبان و دل اندرین تصدیق / هر دو هم داستان شوند و رفیق
تن تتبع کند بپاک روی / شود ایمان ازین سه پشت قوی
هرکش این اعتقاد شد مقدور / همه اجزای او بگیرد نور
نور معنی اگر نفود کند / کشف را از نهفته زود کند
در دلها جز این امانی نیست / زانکه ایمان ما بیانی نیست
نه بایمان کشید سوی یمن / خرقهٔ مصطفی اویس قرن
حاصل خرقهٔ آن دو صاحب حال / که از ایشان رسید دین بکمال
گرچه آن گل بخار نهفتند / زان تفرج چو غنچه بشکفتند
دل او با کسان چو یار نبود / دیدن صورتش بکار نبود
امتحان دید و عیب گویی کرد / طلب خرقهٔ دو تویی کرد
تیر ایمان چو بر نشان آمد / خرقه و خورد در میان آمد
یمنی صاحب سعادت شد / مدنی را یقین زیادت شد
قاصد و مقصد اینچنین باید / هر کرا کشف سر دین باید
خرقه پوشی تو از چنین پوشش / ورنه در خرقه کش سر مخروش

چون تو قاضی شدی مریدان را / خرقه تهار رفت و بیعت و مرد
میکشی خلق را به نی خردی / چه توان کرد چون طبیب بدی
نه بهر خاطر این نزول کند / قابلی جوی تا قبول کند
انکه در خورد صحبتست و حضور / مکن اورا بخدمت از خود دور
وانچه ارباب خدمتند و قیام / هر یکی را نگاهدار مقام
وانکه لایق بود بخلوت و صوم / مهل اورا دگر بصحبت قوم
وانکه زین مدرسه قوم بپرورند / مده این دانه شان که بس دونند
از معانی مکن برایشان عرض / جز صلوة و زکوة و سنت و فرض
گر بهر یک عمامه خواهی داد / دین بکوله و جامه خواهی داد
نقد خویش اول آزمایش کن / بعد از آن خلق را نمایش کن
چون نکردی تو بد زنیک جدا / از تو طالب کجا رسد بخدا
چه کنی جست و جوی بو الهوسان / زین یکی را بمخلصی برسان
چون تو اسپ و شتر بهم رانی / بجل و کو چو کاو در مانی
انکه سقمونیاش باید داد / گر شش افیون دهی بقای تو باد

هر که آمد گرش مرید کنی / در زمستان مگس قدید کنی

حکایت

ساده ترکی زده به شهر آمد / پیش شیخی تمام بهر آمد

سفرهٔ چرب دید و حلقهٔ ذکر / در میان جست ترکمان بی فکر

خود مدان تا چگونه گوید چند / به شب مغز خویشتن بر کند

روز چارم چو آتشش درآمد / روستایی ز خرقه سر آمد

گرچه تکرار ذکر گرمش کرد / نتوانست شیخ نرمش کرد

خام بود آن مرید بیرون جست / راه صحرا گرفت و شیخ نرست

تا بدانی که اندرین بازار / نتوان داد هر کسی را بار

دل سینی علم را نباشد راه / بدر لا اله الا الله

در تلقین ذکر

ذکر بی فکر علم بی عمل است / دل بی عشق چشم بر سبلت

حلقهٔ ذکر حلقهٔ دل تست / کلهٔ مار حلق پر گل تست

ذکر در دل چو جای کرد نشست / بانگ خواهی بلند و خواهی پست

آنکه نامش همی بری شنواست / گر نداری فغان و نعره رواست

وانکه سرّ حروف می داند / بی زبان و حروف می داند

نتوانش سپاس فکر آنست / حاضرش می شناس ذکر آنست

لال گردی و گنگ ازین دانی / ور ندانی گرا همی خوانی

آنکه او را نه آشنایی تو / بکدامش زبان ستایی تو

دل نادان ز کار رست آید / دم ز دانش زنی درست آید

هیچ دانی که رویت اندر کیست / چون ندانی خروش بیهده چیست

دل غایب به بانگ محتاج است / گر چو حاضر شود دل معراجست

چو دلت با زبان نشد همعهد / زشت باشد بذکر کردن جهد

یار باید دل و زبان با هم / تا توان زد ز نام پاکش دم

دل چو پر نقش و رنگ باشد و بوی / بزبان هرچه بایدت می گوی

در دلت گیر و دار تاراج است / زان بتلقین پیر محتاج است

پیر داند که کیست لایق ذکر / هر کسش چون ادا کند بی فکر

همه را گر بذکر بنشانی / نرسی هرگز از پشیمانی

در بیان کلمهٔ شهادت

تا ندانی نفی آله را ز نخست | این گواهی نیاید از تو درست
نیست در هیکل الف بی نفی | خوبتر زین دو نفی اثباتی
گنج توحید را بهینه طلسم | نشناسم جز این دو نامی اسم
خود دو حرفی بدین صفت باید | که کلید بهشت را شاید
گر بتحقیقشان بدانی ارج | شد دو بد راند زین دو چار درج
هر یکی زین چهار ده کانه | ده کلیدست و چار دندانه
اندرین اتفاق نیست شکی | که دو قسمند هر دو قسم یکی
اول و آخر کلام و سور | نیست از بیت و هشت حرف بدر
این حروفند و پس منازل راه | بلکه اینند و پس منازل راه
سخنی نیست زین حروف بدر | ای حریف از حروف ما مگذر
هرچه غیر خداست اندر ده | در دم لای این شهادت نه
هرچه در وی نشان غیر بود | در طلب کردنش چه خیر بود
ترک این غیر تا نگیری چیست | این شهادت نیاید از تو درست

بعد ازین توبه توبه ایست درست | که درو نفس را توانی شست
وان بکم خوردنست و کم خفتن | دور بودن ز خلق و کم گفتن
در طریقت چهار یار اینست | چارهٔ کار مرد کار اینست
چون درین توبه پاک شد زراو | بدگان اورند جو مراد
مدتی چشم و گوش باز کند | ز مراد خود احتراز کند
هرچه داناش گفت بپذیرد | وانچه کرد او بجان فرا گیرد
تا بگفت و بکرد داننده | شودش کرد و گفت ماننده
قول و فعلش چو مستقیم آید | در مقام ادب مقیم آید
برنگردد ز کار دهمرده | تا شود کاردان و پرورده
هرچه آید بخفیه در دل پیر | کند آماده زود و گوید گیر
هیچ محتاج کن مکن نبود | شیخ را حاجت سخن نبود
چو درو گردد این نشان روشن | شودش دل درست جان روشن
روی و رایش تمام نور شود | لایق خلوت و حضور شود

در معنی خلوت

مرد می‌باید از علایق دور
تا درین خلوتش دهند حضور

پر دلی کو ز جان نپسند شد
سخن آب و نان نپسند شد

کشته تسلیم ره نماینده
تا چه گردد ز وقت زاینده

تحفه جان نهاده بر کف دست
روی دل کرده در سرای الست

سر بدریای لا فرو داده
تن بمرگ آشنا فرو داده

تا چو در وی کند سعادت رو
تخته بیرون برد بساحل هو

خاطر تیز و فکرت ثاقب
وارد ذات جلال را راقب

در بروی هوا پس دربسته
بنظرهای خاص پیوسته

ترک این عادت و عدد کرده
هرچه غیر از خداست رد کرده

رستمی پشت کرده بر دستان
روی در تیغ کرده چون مستان

یاد او می‌کنی بزاری کن
سر او را خزانه داری کن

بزبان نفی کن بدل اثبات
تا دلت پر شود ز عزت ذات

چو بحب در دمی ندا از راست
که جز او هرچه هست جمله هباست

ز زبان بر دلت گشاید راه
معجز لا اله الا الله

کله در جول و غله اندر جال
نتوان داشت چله از سر حال

از جهل خصلت ذمیمه ببر
تا تو در چله فرد باشی و حر

چیست آن کبر و نخوت و هستی
غضب و کید و غفلت و سستی

بطر و ریب حرص و بخل و حیل
بغض و بدعهدی و دروغ و دغل

شهوت و غمز و کندی و تیزی
فسق و بهتان و فتنه انگیزی

طیش و کفران و مردم آزاری
هزل و غدر و نفاق و خونخواری

حسد و آز و خفت و زرق و ریا
کسل و ظلم و حقد و جور و جفا

آنچه گفتم بخویشتن مپسند
عکس اینها ببین و کارش بند

پس بخلوت نشین و زاری کن
در فرو بند و چله داری کن

هر که زین پر شود و زان خالی
در ممالک ولی شود والی

دل او دفتر فرشته شود
بحروف ذکر نوشته شود

خلوت انیست و چله این باشد
صفت عارفان چنین باشد

دل که خالی نگشت بازاریست
خیز و خالیش کن که این کاریست

آنکه فرمود کار بعین صباح
گر با خلاص نیست نیست مباح

مهل اندر دل خود از وسواس
ایمنی از غرور الخناس

اگر این قل اعوذ برخوانی
قل هو الله باشدت ثانی

چو قوی دل شوی ز عالم غیب
در چنین حالتی نباشد عیب

تا بشیخش یقین درست شود
بریاضت امین درست شود

بشناسد جزای رنج که برد
بر جهان دستگاه گنج که برد

نظر شیخ بر دلش تابد
راز دلها برمز دریابد

شود دلش دمن ازان زبان بستن
بحدیثی چو گوهر آبستن

دل او گنج مر بیان آید
وز دلش بر سر زبان آید

بچنین نیستی چو گردد هست
دلش از جام فقر گردد مست

نسیه و نقد خود بر اندازد
صدق دستور حال خود سازد

چو ز دلها شود بصدق آگاه
در دل او شود ز دلها راه

هر چه را بر دلش گذر باشد
شیخ را چون ازان خبر باشد

مهربان و شفیق او گردد
بدل و جان رفیق او گردد

ز سماع و حدیث و خفت و خورد
آن پسندد بدو که بتوان کرد

در آداب مرید

طلبت چون درست باشد و راست
خود باول قدم مراد ترا ست

حق چو خواهد ببنده راه برد
از بدیهاش در پناه برد

بنده توفیق را چو اهل شود
گرچه سخت است کار سهل شود

اولین پایه ارادت تو
ترک خوی بدست و عادت تو

شیخ چون نزد خویش دادت بار
اختیار خود از میان بردار

تا مرید از مراد نفس نمرد
ره بآب حیات عشق نبرد

سر مردان کسی شود زنده
که شود نفس او سر افکنده

گر نبینی قدر دوست را کامی
قدر خود را مهل زدن کامی

چو حدث در قدیم پیوندد
در هستی بخویش در بندد

مرشدی کو بعجب راه نمود
نزد عاقل چه او چه عاد ثمود

عجب گبری کند مسلمان را
عجب دیوی کند سلیمان را

ببر از عجب تا شوی منظور
که کند عجبت از نظرها دور

دیو چون عجب داشت سجده نکرد
عجب یکسو نه ای فرشته نورد

عجب ورزی پلنگ و بیر شوی / بهل این عجب اگر نه کبر شوی

عجب بو العلم را جو شد در پوست / سگ اصحاب کهف بهتر ازوست

با جوی عجب در ترازوی راز / هیچ باشد هزار ساله نماز

دیدم و نیست در جهان باری / بهتر از عجز و نیستی کاری

حکایت

مرشدی را ملامتی افتاد / در مریدان قیامتی افتاد

بخصومت میان فرو بستند / ورنه خصم او بردن جستند

زان مریدان یکی که داناتر / بفنون هنر توانا تر

در تحمل ز بس تمام که بود / بنجنبید از آن مقام که بود

حاضری جون دلش شکیبا دید / از وی آن حال را نه زیبا دید

گفت تیغی که در شمار آید / اینچنین روز را بکار آید

آن مریدش جواب داد که باش / دل خویش و درون ما مخراش

جون زنم بی اجازت او مشت / که بده سال آتش من کشت

شیخ را از من این نباشد خشم / بر من از خامشی مگیر د خشم

رنج او جون توان مباکردن / خرده دیگر توان قباکردن

باز جون تخم فتنه باشد شیخ / با مریدان چه کرده باشد شیخ

تا کسی راسخ و امین نبود / لایق صحبتی چنین نبود

گر تو خواهی که کار دین سازی / بار دینی ز خود بیندازی

نقش لوح خودی جو بر آئی / قلمش رخ نهد بجائی

گر کند بر تو بی ادب انکار / تو بکوش و ادب نگه میدار

در ترک و تجرید

بی درم باش ارت سر دینست / کاولین کام عاشقان اینست

این ده و باغ و بچه و زن تو / غول راهند و غل گردن تو

غل و غول جنین که داشته بر / داشت جون بد بود نداشته بر

دل که وحدت سرای این راهست / پاک دارش که خلوت شاهست

روی دل جز در آن یگانه مکن / مرغ دینی هوای دانه مکن

دزد و دیو از درش تو راند / انجم و آسمان بکار تو اند

با تو گویان زبان هر ذره / که بدنیا جنین مشو غره

ملک دین را تو راست میکن کار　　ملک دنیا بکاردان بگذار
چند ازین نیستی و زین هستی　　ازل اندر ابد زن و رستی
تا ترا از تو شیشه در بارست　　از تو تا دوست راه بسیارست
آشنایی طلب ز دنیا فرد　　که درین بحر غوطه داند خورد
تا تو داری خبر ز هستی خود　　میل داری به بت پرستی خود
دیده بازت نشد بعالم نور　　زان بظلمت فرو شدستی دور
ره که باید بپای جان رفتن　　با خر و بار چون توان رفتن
تو دل خود چه ده خراب کنی　　که در و سنگ و خاک و آب کنی
خانه را در مکن که در بندست　　واندرو زر منه که زر گندست
نام زر چیست جیفهٔ مردار　　که خورد جیفه جز سگ و کفتار
تخت اگر نیست خواجه زر چه کنی　　رخت اگر نیست خانه در چه کنی
مرد از آراستن تباه شود　　سینه از خواستن سیاه شود
عارف کردکار زر چه کند　　ولی الله بار خر چه کند
من ده خویش بر بها کردم　　بفضولان ده رها کردم

در جهان داد بندگیش نداد　　کز بند جهان نشد آزاد
تو ز لاهوتی ای الهی کل　　ملک ناسوت را بناپس بهل
تا کی این سنقر و ایاز رهیی　　برهان خویش را که باز رهیی
مرغ او آشیانه کی پا زد　　مور او سبکی بخانه پردازد
غیر در غار ما نمی گنجد　　عشوه در بار ما نمی گنجد
غارها منزل پلنگانست　　نه مقام خسان و ننگانست
انکه اندر جهان ندارد کنج　　چون تواند کشید کس در کنج
تشنگان اندرین حیاض رسند　　ز ریاضت درین ریاض رسند
عزلت و جوع بود و صمت و سهر　　سالکان را براستی رهبر
این چهارند در طریق کمال　　حیلت فقر و حلیت ابدال

در فایدهٔ جوع

قوت دل ز عقل و جان باشد　　قوت تن ز آب و نان باشد
خانه خالی بود حضور دهد　　تن خالی فروغ و نور دهد
علم جویی ترک سیری کن　　جان طلب میکنی دلیری کن

سرخاری بخور مشو خیره | تا نگردد دولت چو تن تیره
صیقل نفس چیست کم خوردن | آفت عقل نفس پروردن
خلق را بر نماز داشته‌اند | صفت روزه راز داشته‌اند
بهتر از جوع پرده بیلی نیست | بجز این آتش خلیلی نیست
آتش کو بهار لاله دهد | ترک این سفره و نواله دهد
گر تو را ملکت آرزوست رجوع | نرسی جز بپای مردی جوع
رای روشن شود ز کم خوردن | بهر خوردن چراست غم خوردن
عود و چنگ جهان چو بر سازند | از درون تهی خوش آوازند
بر شکم شد خر و رباب نگیست | تیره گردید خاک و آب نگیست
عیب صوت الحمیر میدانی | بر سر سفره خر چه میرانی
شکمت پر شود بخار کند | بر دماغ تو کنده کار کند
بگریزد فرشته از بر تو | غول و دیو اندر آید از در تو
نحل را چون لطیف بود خورش | گشت نخلی که شهد بود برش
خون حیوان مخور که گنده شوی | آب حیوان بخور که زنده شوی

آب حیوان مدان بجز دانش | چون بیابی نیوش در جانش
زین خورشها تهی شکم بهتر | در حلالست نیز کم بهتر
که چو بادت در شکنبه زند | آتشت در کلاه و عنبر زند
در نباتی چو کثرت عددی | نیست کم شد در فضول ردی
باز حیوان که اصل ترکیبش | بیشتر بود گشت کم طیبش
گند سرگین ز گند غایط کم | کین یک از رستنیست آن از دم
بجز این چون نماند برهانی | خاک خوردن به از خبیس نانی
چون بباگیست فرق این و همه | معدنی از نبات و حیوان به
آز را تا تو هم شکم یابی | کام یابی ولیک کم یابی
چند و چند آخر از گران خری | جهد کن تا در آن میان خیری
تو نه از بهر خوردن آمده | کز پی کار کردن آمده
بنده مرده دل چکار کند | زنده شو تا بسگت شکار کند
راه دنیا ز بهر رفتن تست | نه ز بهر فراغ و خفتن تست
هرچه مستت کند شراب تو اوست | وانچه بی خویش کرد خواب تو اوست

نان اگر پر خوری کند مستی / کم خور ای خواجه از بلا رستی
دل چرا میل آن طعام کند / که حلال ترا حرام کند
گندم و گوشت خون شود در تن / خون منی گردد و منی روغن
آتش شهوت اندر او افتد / فتنه در میان ران افتد
شوخ از آن روغنست در تن تو / خون صابونیان بگردن تو
نفس بر چرک و خرقه صابونی / این همه از حیلتست و بابونی
روزه دار و بدیگران بخوران / نه مخور روز و شب شکم بدران
تو ز آسیب روزه ماهی / بر کشی مردم از جگر آهی
عارفان ماه خویش سال کنند / روزه گیرند و شب وصال کنند
ننمایند روی وصل بخام / پختگان را وصال نیست حرام
آنکه از پیش کردگار خورد / با تو چون هر شبی دو بار خورد
تو که هم شام و هم سحر بخوری / ره بآن روزها چگونه بری
با چنان خوردن و چنان آروق / کی بری رخت روح بر عیوق
بس که شب های لب بجنبانی / روز مانند نای انبانی

عارفان راز روزه در شب قدر / شود از فیض نور چهره چو بدر
تو بروزی هلال عید شوی / ور بماهی رسد قدید شوی
تو شکم بوده ای از آن پیست / جان و دل باش تا که با تهی جست
هر که زورش بقدر نهی باشد / چو شکم شد تهی تهی باشد
تن چو از خون ثقیل و سنگ آید / دل ز بار بدن بتنگ آید
در تن این باد نا خوش کنده / چون گذارد چراغ را زنده
شکم پر ز هیچ را چه کنی / روده ی هیچ هیچ را چه کنی
جگر و دل درست کن بیقین / جگر شیر مردی و دل دین
تو ز کم خوردن ار کم خوابی / یابی آن ز آنکه دولتی یابی

در فضیلت بیخوابی

عز ناخفتن از تو هستی کس / نص یا ایها المزمل بس
شود از آب چشم و بیداری / بو زبان چشمه سخن جاری
خواب را گفته برادر مرگ / چون بخسبی همی زنی در مرگ
دل شب زنده دار زنده بود / قالب خفته سر فکنده بود

خواب خون در بدن فسرده کند / زندگان را برنگ مرده کند
جز شب تیره نیست آن ظلمات / که درو یافتند آب حیات
نشود آب زندگی ریزان / مگر از دیدهٔ سحرخیزان
شب ما تیره و دراز بود / کار ما گریه و نیاز بود
گر چو شمع نیم شب بروز آور / رخ در آن یار دلفروز آور
ورنه همچو عود ما بر آتش کن / شب ما را خوشست شب خوش کن
آنکه را چشم خفته بیدارست / تو چه خسپی چو دوست بیدارست
دوست بیدار و دشمن اندر خواب / فرصت امشبست فرصتی دریاب
منکرند این حواس جسمانی / دشمن این دو پستان که می‌دانی
خیز و در خواب کن مر اینان را / باز کن چشم و دیدهٔ جان را
تو در آن کو مرا خریداری / نرسی جز بنور بیداری
گنج گیران بگنج روح رسند / شب نشینان در فتوح رسند
مردم چشم شب نشین را نور / از در عزلتست و فکر و حضور

در خاصیت گوشه گرفتن

خوب رویان چو رخ بپوشند / عاشقان در طلب نمی‌جوشند
یافت عنقا بعزلت و دوری / قاف تا قاف نام مستوری
هر که او عزلت اختیار نکرد / دست با دوست در کنار نکرد
خنک آنکس که او برید از خلق / دامن و روی درکشید از خلق
کار را گر با خدات خواهد بود / این تعلق بلات خواهد بود
طفل معنی بکام پرورده / نشود جز درین پس پرده
تا تو اندر میان انبوهی / روز و شب در میان اندوهی
گرگ آزاد ریسمان در حلق / کیست خلوت نشین دل با خلق
دل مخوان ای پسر که دول بود / آنکه در چاه خلق گول بود
ریسمانیست سست صورت جاه / تو با این ریسمان مرو در چاه
چو بخلوت روی مبر با خویش / فکر اسباب صورت از کم و بیش
چو نبی دور شد ز بیع و شری / گنج خلوت گزید و غار حرا
عزت غار بود و عزلت شهر / منبع عیش عمر و عشرت دهر
ماه یکشب که در درو بستند / مردم او را زبامها جستند

جون ز غلت زبان نه پسندی کس / کر خموشیت سود غلتت بس

در صفت خاموشی

ز خموشی رسیده اند دریر / زکریا و مریم اندر دیر

نه صدف نیز از این دمی بستن / شد بدریا بگوهر آبستن

غنچه کو در کشد زبان دو سه روز / هم بر آید کلی جهان افروز

کرچه پرسند کم جواب دهد / بنفشه بوی مشک ناب دهد

راه مردان بخود فروشی نیست / در جهان بهتر از خموشی نیست

آنکه در شانش این چهار آیت / آمد و برد ره فرا غایت

جامع این چهار شد خلوت / زان بدین اعتبار شد خلوت

تا نمیری بدین چهار از خود / بر نیاری دم و دمار از خود

خلوت تنگ گور مرده بود / زنده در گور تنگ سرد بود

هر کرا این چهار یار شد ورد / دیو حیلت برش نگردد گرد

نفس چون رخ باین چهار آورد / شاخ معنیش زود بار آورد

در بیان زهد

زهدت آن باشد ای سعادت جوی / کز متاع جهان بتابی روی

روی در فضل بی نیاز کنی / پشت بر فضله مجاز کنی

بر فرازی ز فقر صرف درفش / زان توجه کلاه سازی و کفش

نبود چون ز زهد گیری رنگ / حاجت اربعین و خلوت تنگ

هر که او زهد را حصار کند / تیر شیطان بدو چکار کند

زهد چون قلعه ایست پاس ترا / قفس آهنین هواپس ترا

قلعه را در میان نشینی بارو / احتما باید از تبهی دارو

خلوت از بهر آن پسند آید / که هواپس تنت به بند آید

چو شد از زهد گردنت باریک / نیست محتاج خلوت تاریک

خویشتن را از این و آن باز آر / پس همی گیر حلبه در بازار

حاضر وقت باش و غایب غیر / تا توانی با ستقامت سیر

چو نهادی کلاه خرسندی / بر در بندگی کمر بندی

هر دلی کو ز زهد چست آید / بعبادت رسد درست آید

زهد فرض است و زهد فضل بدان   ترک دنیا بدین دو زهد توان
چونکه امروز خود حلالی نیست   دومین زهد جز خیالی نیست
زاهد جز حلال کم نخوری   پر بود کان حلال کم نخوری
هر که از زهد پرده دار شود   محرم وحی کردگار شود
دست عثمان که تیر شد قلمش   زهد کرد از جهانیان علمش
زاهدی ترک مال و جاه بود   ترک چون بر شود کلاه بود
گر همی خواهی این کلاه بلند   کمر بندگی و طاعت بند
هر که او راست دید و زرق نکرد   این کله را ز تاج فرق نکرد
تاج را لازمست درّی خاص   در این تاج نیست جز اخلاص

در اخلاص

بر ریا روی در خدای مکن   پیش یزدان بزرق جای مکن
هر نمازی و طاعتی که تراست   بوریایی نیرزد ار بریاست
دیگری خواه باش و خواه مباش   خصم چون دید گو گواه مباش
کردهٔ خویش را منه سنگی   واندرو از ریا مهل رنگی

بر تو زیبا نمود کردهٔ تو   چون ندیدی که چیست پردهٔ تو
آنچه یاقوت گفتیش میناست   چه فرودستیی که جوهری بیناست
بر تو پوشیده جوهری چندست   که از آن جمله کار در بندست
زان غلطها چو پاک شد راهت   نبرد دیو فتنه در چاهت
طاعت خود ز چشم خلق بپوش   زان مکن یاد و در فزونی کوش
چو بطاعت نگه کنی گنه است   عاشق خویش بین چه مرد رهست
غیر در دل مهل که راه کند   که چو ایزد درو نگاه کند
اگر از دیگری اثر یابد   روی صلح از دل تو بر تابد
نیست اخلاص جز خدا دیدن   کردن کار و کار نا دیدن
تن بطاعت چو خو پذیر شود   در دل اخلاص خوی گیر شود
چو شد اخلاص را نشانه پدید   نور صدق آید از میانه پدید
نفسی جز بیاد حق نزند   جز بفرمان او نطق نزند
هر چه در کون و در مکان بیند   ز ازل قدرتی در آن بیند
چو بحق جمله را حوالت کرد   بینش غیر او اقالت کرد

از خود و دیگری خلاص شود / در ره از بندگان خاص شود
در محل صفا قدم راند / هر چه غیر از و فنا عدم داند
هر کسی مرد این مشاهده نیست / شکر این فتح جز مجاهده نیست
آنکه خود را بدین هنر در زند / لاف هل من مزید در زند
طاس عیشی را که نی ریا بنهاد / نیستی جمله باد یا شد باد
تا سر موییت از ریا باقیست / هر چه گویی تو عین زراقیست

در مذمت ریا و زرق و اربابان

سخنی گر نه معامله نیست / عقل را اندرو مجامله نیست
بی رعونت قدم نخواهی زد / بی ریا هیچ دم نخواهی زد
آن نماز دراز کردن تو / وز حرام احتراز کردن تو
روز بر سفره نان نخوردن سیر / پیش بیگانه شب نخفتن دیر
گاه از حال نان خبر گفتن / گاه از ابدال قصه بر گفتن
چیست این چیست گر نه زرق و ریاست / راست رو راست گر ز بهر خداست
هیچ دانی که کیستند ابدال / گر ندانی جواب تیری لال

مرد عیب از کجا تواند دید / آنکه عیب و هجا تواند دید
به ز ابدال بوده باشی تو / زانکه ابدال میتراشی تو
دیو نیست آنکه دیده از دور / چه کنی دیو خویش را مشهور
تو که کاسنج ز رشته نشناسی / دیو نیز از فرشته نشناسی
گر بگویی که چیست در دستم / بر نپیچم سر از تو تا هستم
بر چنین آتشی چه دود کنی / بگریز از میان که سود کنی
بر سر راه پادشاه و امیر / می نهی دام و دانه از تزویر
بنشینی خود و دو بازاری / علما را ز خود بیازاری
بر زمین طعنه کین گرفتار است / بر فلک بذله کان نگونسار است
اختر و چرخ چیست مجبوری / عنصر و طبع چیست مزدوری
نه بدانش دل تو گردد گرم / نه سرت را ز خلق و خالق شرم
چیست این ترهات بیهوده / نقرهٔ بر سر مس اندوده
تا چرا ز سود و از زیان گوید / کاتب از خط و از بیان گوید
وزرا رای نیک و تربیت شاه / امرا شوکت و سپاه و سلاح

پیر سالوس را بپرسیدم   گفت من بارها خدا دیدم
آتشم در فتاد ازان نادان   گفتم ای دل تو نیک تر دادان
این که پیغمبرست باری دید   وانکه موسیست نور و ناری دید
شیخکی روز و شب چو خر بچرا   از دو مرسل نبایدتست چرا
دعوی این آن چه می ماند   سخن تن بجان چه می ماند
هر که جای بخویش در بندد   گر ندارد بخویشتن خندد
بتکبر مریز بر کس زهر   گر امام دهی شوی یا شهر
تا بجنداز مقام رابعه لاف   ای کم از زن زریخ مزن بگزاف
او زنی بود کوی مردان برد   هر کسی آن عمل که کرد آن برد
تو درم بر درم بسته   ما برخ راه پیش و کم بسته
تو ندانسته سال و مه بخروش   ما ندانسته روز و شب خاموش
این که داری تو ما گذاشته ایم   زانچه داری تو شرم داشته ایم
ما بگم کرده نشان قدم   تو بنقاشی رواق و حرم
گرچه چون مار پیر سے کردی   همچنان گرد میر سے گردی

پیش والی و لی چکار کند   با شه چون پشه را شکار کند
اعتماد تو بر جماق امیر   پیش پیتم که بر خدای کبیر
شیخ کو از امیر کرد پشت   از خمیریش سبک برآورد مشت
تیغ درویش تیغ یزدانست   تیغ سلطان بشحنه ارزانست
نفس کولست سر بر اهش کن   کل فضولست نیکی کلاهش کن
ذره کز دست نیکی کناه افتد   سر قیصر چنان بچاه افتد
انکه عون خدای رایت اوست   علم شاه در حمایت اوست
آه ازین ابلهان دیو پرست   همه از جام دیو پاری مست
گرچه داری تو راز خویش نهفت   من درین شهرم نخواهم گفت
این که خود را خموش می دارم   گوشه عرصه گوش می دارم
گر کسی دیگر این غلط بگذاشت   می بگویم که ندانم داشت
تا تو ریش و سری چو ما باشی   جان و دل گرد تا خدا باشی
گرگ در دشت و شیر در بیشه   همه هم حرفتند و هم پیشه
نه تو دینار داری و من دانگ   برخ من چرا براری بانگ

دو الف یک جهت به بی نقطی | این سقط چون شد آن سری سقطی
تو بریش و بجبه معتبری | اگر آن ریش دا ایلی چه بری
گفت بگذار گر دیی باید | در غم عشق مرد دیی باید
زان چنین در بلا و در بندی | که بتقدیر حق نه خورسندی
بندهٔ خیز و رخ بطاعت کن | زانچه او میدهد قناعت کن
چیست این زرق و شید و حیله و مکر | تا دو نان در کنی ز خالد و بکر
زان بر میر و خواجه جای کنی | که توکل نه بر خدای کنی

در توکل

یاری از غیر حق نه از دینست | حق ایاک نستعین اینست
گر تو این نکته را نمی دانی | مردم الحمد را چه میخوانی
عاشق دوست یاد نان نکند | گر چنین دوست کن زیان نکند
چو توکل کنی مگوی از غیر | رخ در و کن بتاب روی از غیر
زمرهٔ از توکل اند برنج | فرقهٔ از کفایت اندر گنج
هر چه او داد غایت آن باشد | شکر میکن کفایت آن باشد

از توکل شوی ریاضت بین | وز کفایت شوی ریاض نشین
انکه ز اسباب در غرور افتد | از توکل عظیم دور افتد
متوکل سبب یکی بیند | متفرق در آن شکی بیند
ز تفرق مباش سرگردان | بتوکل نباه چون مردان
با عقالش بساز و شور مکن | سر او پیش غیب عور مکن
نکشی سر ز بنده کی باشی | نکشی بار بنده کی باشی
خواجگی سر ببر جمال خویست | بندگی ابتهال و بار کشیست
تو چه دانی که سودت اندر چیست | نیکی و نیک بودت اندر چیست
گر چه دردت ز خشم و کینهٔ اوست | نه دوا نیزت از خزینهٔ اوست
همه کس ره بکار خویش برد | یار باید که بار خویش برد
تکیه بر خنجر و سپاه مکن | جز بایزد بکس پناه مکن
یارت او هست هر چه در مانی | این سخن بشنو ار مسلمانی
چو توکل مبر براه دلیل | از هدایت رفیق جوی و خلیل
ز طهارت سلاح و مرکب ساز | خود و جوشن ز طاعت و ز نماز

هیکل از عصمت و کمر ز وفا / مشعل و شمع و روشنی و صفا

دور باشیش ز آیة الکرسی / پیش خود می دوان چه می پرسی

میفرست از برای صاحب خاص / نامه صدق و قاصد اخلاص

اهل آن داوری صبور مانند / دان دگر عاجزان و دور مانند

سر تسلیم شان فرو رفته / ذوق معنی بجان درون رفته

در صبر و تسلیم

زمره‌ای از بلا هلاک شوند / به بلا از گناه پاک شوند

تو هم از عاشقی بلاکش باش / چو بلا ز دوست با بلا خوش باش

هر کرا آشنای خود سازد / ببلای خودش در اندازد

این بلا سنگ آزمایش تست / محنت آیینه نمایش تست

تا ببیند که چیست مایه تو / در محبت کجاست پایه تو

چه شکایت کنی ز مردن طفل / کار نا کرده جان سپردن طفل

حکمتی باشد اندر آن ناچار / زانکه عادل بعدل پردازد کار

حد عمر از سه قسم نیست برون / آدمی از سه قسم نیست برون

کودکی و جوانی و پیری / چون از این بگذری فرو میری

ساخت یزدان بصنع خود دو سرای / داند آن کرد نیک و بد را جای

جان پیران پس از جدایی تن / هر یکی راست منزلی روشن

که جز آنجا یکه سفر نکنند / چو بدانجا رسید گذر نکنند

همچنین روح هر جوانی نیز / منزلی دارد و مکانی نیز

تا دلی در سعی نه پیوندد / این یکی گرید آن دگر خندد

طفل را نیز همچو پیر و جوان / چو سر آید بحکم غیب زمان

ببرد نگرد بکم سالی / تا نباشد مقام او خالی

کار صنع این چنین بکام شود / پادشاهی چنین تمام شود

بر چنین سلطنت مزیدی نیست / جای فریاد من یزیدی نیست

دل برین دختر و پسر چه نهی / تن در آشوب و در بسر چه نهی

چه کنی اعتماد بر فرزند / چو ندانی چه عمر دارد چند

ای که داری تو این منی در پشت / چه نهی بر حروف او انگشت

نتوانی تو کین منی داری / گر ز منی یکی کس بدید آری

گر بگفت از بهشت او داند | بهر خوب و زشت او داند
باغبانی نه تو مزد خود بستان | سعی کن و در عمارت بستان
مالک ار باغ را خراب کند | باغبان کیست کین خطاب کند
گفت کامی بران و راضی شو | تو کی گفت مرد قاضی شو
هر دو کون وز حکم او یک جو | زانچه گفتم کراست بیرون شو
تو چه دانی که مرگ طفل از چیست | وانکه روزی دهد بطفلان کیست
شیر شیرین ز تنگی پستان | که برآرد بحیله و دستان
او دهد طفل و او ستاند باز | کس نداند حقیقت این راز
هر کرا در فراق فرزندی | اندرین خانه سوخت پیوندی
شرم دارد در آن جهان جبار | که بسوزاندش بدوزخ و نار
از برای پدر شفاعت طفل | این چنین باشد و بضاعت طفل
دشمنان از بلا نفور شوند | تا شکایت کنند و دور شوند
زکه ناسی لکراوت خواهد داد | هم بدو نال هرچه باداباد
خاص را در بلا از آن سوزد | تا دل عام را بیاموزد

کادب بندگی چگونه بود | حبت کین درد را نمونه بود
ز بلا میشود دو راه پدید | صورت طاعت و گناه پدید
عارف اندر بلاش پسندد و بند | لذتی گر نبات خیزد و قند
ز نشاط بلا برقص آید | ورنه در بندگیش نقص آید
نیست پوشیده شمه زان نور | لیک از عدل تا نباشد دور
بر تو نیک و بد استوار کند | تا بفعل تو بر تو کار کند

در ستایش اهل رضا و خرسندی

چند ازین مفلسان آواره | جامه و جان پاره در پاره
غم سیلیشی ز دل بدر کرده | بکمی سوی خود نظر کرده
بدل زنده و تن مرده | رخت در کوچه ابد برده
با جان دیده تر و لب خشک | نفس خوش زدن چو نافه مشک
دلشان هم شکسته لب خندان | وز زبان لب گرفته در دندان
آنکه پنهان کند حکایت دوست | لب او وا نکهی شکایت دوست
راز او را ز خود چو می پوشند | چون بمشهور کردنش کوشند

در دل آتش نهاده چون لاله — غنچه‌وش لب ببسته از ناله

دل بر از درد و روی در وادی — بسته بر دوش زاد بی‌زادی

زهرنوشان سینه ترش‌رویی — تلخ‌عیشان نیی به کویی

گر بلایی رسد ز عالم خشم — بر بلای دگر نهند دو چشم

دل خوشند ار چه در گداز آیند — تا بلا را که در دنبار ایستند

نفس چون شد مفارق از پیوند — بر تن او چه راحت و چه گزند

در خرابی چو گنج پوشیده — جام صد درد و رنج نوشیده

پیش او زمرهٔ خروش گراست — پاره این فغان و جوش گراست

همه گردن نهاده اندر حکم — لب گفتار بسته صم بکم

هر که آهنگ این بیان کرده — هیبتش قفل بر زبان کرده

عارفان را بداغ گل پنهان — کرده مشغول ازین فسون و فسان

حکمتش راه طعنه چه و چون — بسته بر فهم کند و دانش دون

لب خاصان بمهر خاموشی — تو بگفتار هرزه می‌کوشی

گرچه باشد درآن حضورت بار — هم طریق ادب نگه میدار

سخن اینجا براز باید گفت — کان نه سینی که باز شاید گفت

در خطر مخلصان و آداب عبودیت و دقت و آزمایشهای حق

مخلصانی که در مرآقبتند — در مراپس خلاف عاقبتند

لهجه خشم او ندانند کس — مخلصان راست این هدایت و بس

هر کرا می‌کشد بخنجر خشم — اول او را زبان ببندد و چشم

روی مجرم ببوشد او بوفا — تیغ قهرش درآورد ز قفا

با تف خشم او چه کفر و چه دین — با عتابش چه آسمان چه زمین

نار خشمش بجاست یکذره — نتوان شد بعدل او غره

چونکه با نیستی شدی دمساز — اگر آن نیستی به بینی باز

زان نظر درکمی همت اندازد — خشم گیرد بکاهمت اندازد

روز صلحت بدست مدح دهد — شب خشمت بدست قدح دهد

آنکه مدح تو گفت مجبورست — وانکه هجو تو گفت معذورست

گر ستایش کنند شاد مشو — ور نکوهند از آن بباد مشو

تو چه دانی که آزمایش اوست — غیر گوید ولی نمایش اوست

حسن او را لطیفها باشد
درد او را وظیفها باشد

زین دو وزن تو باز خواهد جست
تا به پسند که محکمی بایست

تا ترا مدح دیگری ساقیست
از محبت هنوز بر باقیست

عارفی کو نه از هوا شنود
این دو قول از یکی نوا شنود

بر کنارنده اوست ایشان را
جمع کن خاطر پریشان را

با کسی کو ازین شماره بود
هیچ دانی ترا چه چاره بود

کردن کار و کار نادیدن
جز رخ آن نگار نادیدن

یا در آن زلف پیچ پیچ مبین
یا نظرها به بند و هیچ مبین

اوحدی غم چو ناگزیر تو شد
عشق آن چهره در ضمیر تو شد

یار نازک دلست بارش بر
گل نچینی تو رنج خارش بر

گر براند برو چه درمانست
ور بخواند بیا که فرمانست

گرت از چپ دواند و گر راست
آنچنان رو که خاطر او خواست

گر ز روی ادب دهد رنجت
به از آن کز غضب دهد گنجت

که بود گر غضب کند شاهت
برد از تخت ناز در چاهت

غضب او نهفته آید و نرم
تا در آزارش افتی از آزرم

غضبش را بدان و زان بهراس
ادبش هم ببین بدار سپاس

مثال

همچو شمع ار غمت بسوزاند
که کشد گاه بر فروزاند

اعتبارت کند بهر مویی
باز گرداندت بهر رویی

که سرت را بگاز برگیرد
گاه پروانه بر سرت میرد

که بنام خودت نگار کند
گاهت از ریسمان بدار کند

گاه با شهد همنشین کندت
گاه با شاهدان قرین کندت

که ببالین مردگان باشی
گاه پیش فردگان باشی

گاه خندی ولی ز بیزاری
گاه گریی ولی بصد زاری

که سرافراز و گاه پست شوی
گاه ناچیز و گاه هست شوی

گاه لافی زنی ز سربازی
گاهت آن زر که هست در بازی

گاه زهرت دهند و گاهی نوش
که زبان آوری و که خاموش

گاهی اندر نشیبی و گاهی در تاب
گاه در بزم و گاه در محراب

چو ببیند که هیچ دم نزنی / و اندر آن سوز و گریه کم نزنی
نخوری هیچ و فیض ریز آیی / خود نخسبی و خفته خیز آیی
گاه در پرده چو مستوران / که بر افکنده پرده از دوران
سال و مه سودت از زیان باشد / دائمت خرقه در میان باشد
عادتت کم زنی و شب خیزی / روشت بخشش و گهر ریزی
ور تو مر نقش را پذیرایی / متبسم بلطف گیرایی
مؤمنان را به پیشوایی فرد / کافران را بجا نه سوزی مرد
سینه پرسوز و گنج آهی نه / دیده پرگریه و گناهی نه
بشناسد که در روش رستی / نکند در نمودنت سستی
پرده از روی کار برگیرد / دل طریقی دگر ز سر گیرد
از جب درانت عشق درتازد / خانهٔ عقل را براندازد
بر تو آن علمها وبال شود / علت جمله پایمال شود
بصفت جوهری دگر گردی / مس نماند تمام زر گردی
غیرت او شکست و شوی از تو / نهلد از وجود بوی از تو

چو ترا از تو بی کند فانی / برساند بشاه ماشینی
جنبش اینجا نماند و رفتار / سخن اینجا نماند و گفتار
نتوان حال باز دانی گفت / نه ز خود بیخودی توانی گفت
نه کسی تاب دیدنت دارد / نه کس آوا شنیدنت یارد
هر که روی تو دید مست شود / وانکه بویت شنید هست شود
بر زمین بگذری سما گردد / در فلک پس بنگری سما گردد
متصل گردد این اثر در ذات / همچو تأثیر مهر در ذرات
بخلافت رسی ز نیک نظرش / در زمان و زمین خشک و ترش
عشق زاید ز استقامت تو / علم روحانی از علامت تو
صاحب امر و اختیار شوی / گاه پنهان که آشکار شوی
گاه با قهر و سرکشی باشی / گاه با لطف و با خوشی باشی
در تب و تاب عشق و ظلمت نور / چونکه از راستی نگشتی دور
تابشی بخشدت ز تاب رخش / محو گردی ز آفتاب رخش
بخشیش دوستان تحفهٔ جان باید / دل بشکرانه در میان باید

تو ازین عهده گر برون آیی / درنگر تا بشکر چون آیی
یار کن شکر با شکیبایی / تا بزینت رسی و زیبایی

در بیان شکر

شکر کن تا بشکر مذاق شوی / نام کفران مبر که عاق شوی
غایت شکر چیست دانستن / حق یک شکر نا توانستن
شکر ما گر رسد بهفت اورنگ / پیش انعام او نیارد سنگ
نعمتش را سپاس داری کن / زو زیادت بخواه و زاری کن
چو بشکر و ثنات میل بود / کامهای دگر طفیل بود
زانکه در شکر اگر بکوشی تو / کم شراب مزید نوشی تو
هم بتن شکر استطاعت کن / هم بدل شکر این بضاعت کن
شکر دل رحمت و خلوص و رضاست / دیدن عجز از آنکه شکر خداست
شکر تن خدمت و تحمل و صبر / کار کردن باختیار و بجبر
ز دل و تن چو شکر کرد اداست / بزبان عذر آن بباید خواست
گر ز دانش در قبول زنی / دست در دامن رسول زنی

دیگر از لوای شکری مست / خواجه دارد لوای حمد بدست
آنکه شد چشم او بمنعم باز / جان او برکشد بحمد آواز
وانکه از نعمتش گذر نکند / جز بشکری زبان بدر نکند
خویشتن را متابع او ساز / کو ترا بشنواند این آواز
گر شود خاطرت خطاب شنو / بشنود مغز جان خطابی نو
وین خطابت نیاید اندر گوش / تا ببخشی بمصطفی دل و هوش
لهجهٔ او اگر بیابی باز / راه یابی بکارخانهٔ راز
در شناسات این سخن راه دی / نشناسی مرآنچه تو ایی کوی
سر بمهر است سر این پاکان / از برای ضمیر دراکان
دیو را نیست تا حریم گول / که ازو دور نیست جنبر غول
پای دانندگان به بند آرد / سر بیدار در کمند آرد
از دم و دام این نهنگ خلاص / جز بتوفیق نیست یا اخلاص
کوش تا بی حضور دل نروی / تا ز کردار خود خجل نروی
اندر آن پرده یار دل دارد / پی دل رو که کار دل دارد

عقل دل را بعلم بنگارد / علم جان را بر آسمان آرد

در مرتبهٔ عقل و جان

بیش ازین آدمی و این آدم / دیو بود و فرشته در عالم
چون پدید آدمی ز عالم جود / عزتش را فرشته کرد سجود
بار دانش ملک چو خویشی داشت / بیش دیدش که رخ به بیشی داشت
هرچه جمع فرشته و ملکند / از قواهای انجم و فلکند
چو کنند از محل خویش نزول / شکلهای دگر کنند قبول
اصل سنخی ز نار بود و هوا / بر فلک زان نرفت و نیست روا
خاک آدم بدید و سجده نبرد / دید کاتش بخاک خواهد برد
خاک او دیده بود و آتش خود / نور او را یکی بدید از صد
سر او زان قفای لعنت خورد / که قفا را ز روی فرق نکرد
تو بنفس شریف و عقل ذکی / از شمار فرشته و ملکی
غضبت آتشست و شهوت باد / این دو دیو چنین برا همزاد
عقلت از عالم اله آمد / نفست از بارگاه شاه آمد

دو ملک با تو این چنین همراه / سوی ایشان نمیکنی تو نگاه
نیست تن را مهار در بینی / جز خرد در دماغ اگر بینی
عقل بر ناخوشی کشید و خوشی / تا جدا گشت رومی از حبشی
تا بهایی کز آسمان آمد / همه بر نام عقل و جان آمد
جز خرد مرد آن صواب نبود / غیر از و لایق خطاب نبود
تن در زنده است روح دارنده / عقل مر مرد را نگارنده
جامهٔ کون را علم عقل است / روح لوح آمد و قلم عقل است
تن و جان را بدست عقل سپار / پای بیگانه در میانه میار
علم نیرو دهد کمالت را / عقل اجابت کند سؤالت را
چون ترا زین جهان گزیری نیست / بهتر از عقل دستگیری نیست
ای تا بید عقل بپسندد / آفرین کن بر آفریننده
کو تواند ز آب کند دیده / آفریند لب و رخ و دیده
قالبت را که هست پرده روح / آلت روح دان و کرده روح
کردهٔ او دست نازنین زانست / از جهان نیست این چنین زانست

روح و چندین فرشته در کارند / تو بخوابی و جمله بیدارند
تا تو بازار خویش تیز کنی / آمد و رفت و خفت و خیز کنی
زان عمل ساعتی نیاسایند / تو بفرسایی و نفرسایند
هر کجا عقل و جان تواند بود / تن کجا در میان تواند بود
در عروقی بدین صفت باریک / مخرجی تنگ و مدخلی تاریک
کلیت جز جان که کار داند کرد / راز خویش آشکار داند کرد
با جان رو که کارکن جانست / تن بیچاره بنده فرمانست
چون سپاه تو بار بربندد / عقل راه شمار بربندد
گر مجرد شود فرشتهٔ تو / نرسد آفتی بکشتهٔ تو
عقل شمعست و علم بیداری / نفس خوابست و پس شب تاری
عقل را همچو دل نداند کس / روح را دل نکو شناسد و بس

در معنی دل

عرش رحمن دلست اگر دانی / دل باقی نه این دل فانی
دل باقی محل نور خداست / دل فانی ازین محله جداست

زآسمان گر بیفتی اندر خاک / به از آن کت بیفکند دل پاک
هر که دل دارد این دلیلش بس / خود رسولست این رسیلش بس
دل که سیمرغ را شکار کند / چرخ را لاش چگونه خوار کند
شاهد دل که نامش ایمانست / در پس هفت پرده پنهانست
دل ز معنی کند طرب سازی / تو بدستار و سر چه می نازی
لیس فی جبتی بیان دلست / لی مع الله وقت از آن دلست
هم دلست آنکه گفت سبحانی / جان نیارست گفت تا دانی
جان که بر پای قید تن دارد / بچه یارای این سخن دارد
دل نداری ز جان چه کار آید / جان بی دل چه در شمار آید
فیض یزدان ز دل بریده نشد / دل ندیدند و فیض دیده نشد
حالت و حیلت دل اند اینها / دل طلب کن که حاصلند اینها
از تن و جان خود جدایی کن / دل بدست آور و خدایی کن
راه تحقیق را دلیل دلست / آتش عشق را خلیل دلست
با علی عشق و دل چو یار بود / در حنین فتحها دلاور بود

در خبر بدست نتوان کند   دل تواند دل اندرین دل بست
جان چو پروانه گشت شمع دل است   تن بریشان محل جمع دل است
از تنت مردری ببازارست   دل شب و روز بر در یارست
دل بغیر از حضور نپذیرد   با حضورش کسی فرو میرد
آن دلی کز ملک تنگ آید   نه عجب کش ز دیو ننگ آید
نقش بر دل مکن که آبست او   گل مدارش که آفتابست او
در دلت هرچه جز آله بود   گر فرشته است دیو راه بود
دل عارف محل ایمانست   جای اسلام قالب جانست
گر نه دل مقدمش قبول کند   نور ایمان کجا نزول کند
با تو دل را تعلق بکری   با نبی نسبت ابابکری
سر ایمان که هیچ در هیچ است   گر نه تصدیق دل بود هیچ است

در تحقیق دل و نفس که منبع حال سلوک

عقل را دل گزیده فرزند است   روح را هم یگانه دلبند است
نفس نطقی و روح انسانی   دل تست این روایت گردانی

علت آن دو چیست حضرت هو   سبب این دو دل ولی دل کو
زان دو زاد و ز هر دو ازاد است   گو یکی وان یکیش بر باد است
دل کند تا ز خود جنین باشد   خانه پرورده نازنین باشد
حافظ راز و محرم پرده است   دل ازان رو که خانه پرورده است
قلب در قلب لشکر ابدین   صالح البنیت و مصلح بین
واحد اینست و ثالث و ثانی   تو بدان آنچنانکه میدانی
همچو ترسا مباش سرگردان   رخ ز ثالث ثلاثه برگردان
روح قدسی مدان بجز دل خود   پدر و مادرش روان و خرد
قلبت از جان و از خرد زاد است   باز در قلب مرد و استاد است
نفس تا از گری خلاص نیافت   جای در بارگاه خاص نیافت
در وجود تو نو صلیب دل است   واندرین باغ عندلیب دل است
دل بطفلی سخن سرای آمد   دل چو عیسی بر خدای آمد
خر عیسی تنست و دل عیسی   این سخن را مدان تلبیسی
دل عیسی در آسمان زد چنگ   خر عیسی بر آسمان آونگ

مریم از ریسمان بگریزد / عیسی از آسمان بپرهیزد
ملکی را بر آسمان هشتند / مرسیلی را بریسمان رشتند
اندران دل کسی ندارد راه / جز کلام خدا و ذکر اله
وگر این دل رها سگی در حال / گربه او را بدزدد از چنگال
این چنین دل بیک دو پی نخورد / بر چنان دل فرشته رشک برد
بیت لحم تو نیست کردانی / بجز این هیکل هیولانی
بر مسیح دل تو بیت اللحم / لایق آتشست و بابت فحم
معنی دار و صورت بندش / چار طبع مسیح و پیوندش
انکه بر دار شد مسیح کلست / دانکه بر آسمان مسیح دل است
تربیرش جو خوش گشاد آمد / ملکوت سماش یاد آمد
نه بپرورد مریم از پاکی / روح حق در مشیمهٔ خاکی
مهر دو شیر کی تمیمهٔ او / مهر تابنده در مشیمهٔ او
مرکه بر فرج این خصار کند / با ملکوت در کنار کند
فکرتش جون نشد بغیری خرج / نفخ روحش دمیده شد در فرج

تن گران آستان فتوح کند / استنیش قبول روح کند
جون نگشت از مقابل بندش / قابل نفخ روح شد صدفش
نفس را دل دلیل فرزندی / کرد ثابت بحکم مانندی
نیست جز دل عصای این بنده / که کند خاک مرده را زنده
دید انرا که امر حق شد جفت / ز رحم بچه زنبستان کفت
آب اصلست و فرعهای مر / امر حق نیز را جنین بنگر
نفس او جو نگه شد بعصمت فاش / صدف روح گشت سرتاپاش
قطره کز حق بر دل داند کرد / صدف دل قبول داند کرد
تمکن ای مرده دل بز جزو بزور / خویشتن را بزندگی در گور
تا دل و حق دل ندانی تو / حکمت این سجل نخوانی تو
نظر دل جو بر کمال بود / عشق دانند و عشق حال بود

در عشق

عشق و دل را یک اختیار بود / عقل و جان را دو سینی حصار بود
ز آستان عقل پیشتر نرود / عشق خود ز آستان بدر نرود

بال دل چیست عشق دیوانه ‌‌ بند جان کیست عقل فرزانه
عشق دیوانه را چو بر خوانند ‌‌ عقل فرزانه را بدر مانند
هرکه عاشق نشد تمام نگشت ‌‌ وانکه در عشق پخت خام نخفت
همه عشق شو که یار اینست ‌‌ در پی عشق رو که کار اینست
عقل ورزی زکار سرد شوی ‌‌ عشق ورزای پسر که مرد شوی
میل صورت بشهوتست و هوس ‌‌ میل معنی بعشق باشد و بس
عقل شمعیست اندرین خانه ‌‌ مرده در پای عشق دیوانه
عشق خواند ترا بعالم محو ‌‌ عقل گوید ز فقه و منطق و نحو
سینه را عشق چاک داند کرد ‌‌ نفس را عشق پاک داند کرد
تبش نور کبریا عشقست ‌‌ آتش خرمن ریا عشقست
عشق برقیست کام سوزنده ‌‌ ورنه تا سی تمام سوزنده
عشق را روی در بلاک بود ‌‌ هرکرا عشق نیست خاک بود
تا زهستیت شمه بر جاست ‌‌ نتوان راه عشق رفتن راست
بنده رنج باش و راحت بین ‌‌ دفتر عشق خوان فصاحت بین

مرد عاشق ز عشق گویا شد ‌‌ گل ببین کو ز گل چه بویا شد
جدل و بحث لا و لن دگریست ‌‌ ناطق عشق را سخن دگریست
عشق را از هوس نمیدانی ‌‌ لاجرم نشر و همسند میخوانی
عقل چوبان بود سکونت را ‌‌ عشق برهم زند رعونت را
رخ او کس بخود نداند دید ‌‌ عشق بیچو درخشش تواند دید
آسمانها بعشق می گردند ‌‌ اختران نیز در همین دردند
عشق جام تو و شراب تو بس ‌‌ عاشقی محنت و عذاب تو بس
گر ازین توبه خالص آید مرد ‌‌ نرسد دور خشش وابه بگرد
گرمی از عشق جوی اگر مردی ‌‌ هرکه عاشق نشد زهی سردی
عشق ردی و رنج نمی گویم ‌‌ با تو از برف و یخ نمی گویم
عشق آن شاهدان بالایی ‌‌ که کنند شان سپهر لالایی
دلبری جوی و بایندش باش ‌‌ آتشی برکن و سپندش باش
خیز و جامی ز دست ما در کش ‌‌ تا به سینه جال وقتی خوش
جام ما را مده به بدمستان ‌‌ ور دهی نیز دست بدمستان

گرچه کوتاه دیده‌ای با هم
دور کن سنگ طعنه از جامم

خانه تاریک و وقت بیگاهست
ره بگردان که جام در راهست

عشق داری و پای بشکستست
منشین دست یار گیر بدست

مرد در راه عشق مرد نشد
تا لگدکوب گرم و سرد نشد

سخن عاشقان بحال بود
نه بآواز قیل و قال بود

هرچه در خط و در بیان آید
دست بیگانه در میان آید

تو مگو چون ز دل بدل راهست
کانکه دل دارد از دل آگاهست

دل چو نعل اندر آتش اندازد
عرش را در کشاکش اندازد

همت دل کمند عاشق بس
یاد معشوق بند عاشق بس

بالای مرغ دل بپرواز آی
در چه اندیشه رفته باز آی

سخنی کش براز باید گفت
چون بهر جای باز نشاید گفت

چیست گفتن چو اشک داری و آه
قاضی عشق را بس این دو گواه

من و ما تا بچند و دشمن و دوست
بس کن این بیخودی که خود همه اوست

چند گویی که شیشه بشکستی
کی بود کار جام بی مستی

جد و جهدی بکار می‌باید
هر کرا وصل یار می‌باید

همه محرومی از نجستن تست
بی بری از گزاف رستن تست

عاشقی بی طلب چه گرد کند
مرد باید که کار مرد کند

دردها را بمرغ و ماش چکار
عاشقان را بنان و آش چکار

نظر دل چو بر جمال بود
عشق خوانند و عشق حال بود

تا نخواهی نیی مقالتی در عشق
نکنی جد و حالتی در عشق

در معنی سماع

عاشقی کو سخن بیاد شنود
هرچه دارد شود نکو شنود

آن زمانت رسد سر اندازی
کانچه داری جز او براندازی

دف چه باید که زخم پنجه خورد
نی ز دست و ز دم شکنجه خورد

تا تو در چرخ وای وای زنی
همچو مصروع دست و پای زنی

لب او از دمیدن آبله کرد
کف این از کفیدنش گله کرد

تو اگر واصلی وسیلت چیست
ور گرت حالتیست حیلت چیست

سهل جدی و حالتی باشد
که ببازی و آلتی باشد

این تعلّق ز بهر خام بود / پخته را کیف پس تمام بود
چه تواند چو نی تهی مغزی / صفت صورتی چنین نغزی
صفت او زبان حال کند / چه بود ناله که نال کند
زود بر خود چو دف بدرّد پوست / گر تجلّی کند حقیقت دوست
لایزالیّت حالت ایشان / لی تعالی مقالت ایشان
داده در سر و در ملا دل و هوش / بربایی نی ز بی زبانی گوش
بوی یاری که آن ز نی آید / سنگ اگر بشنود بوجد آید
دوست بی ترجمان سخن گوید / لب او نی زبان سخن گوید
ز لبش گر سخن نیوش آیی / بی سخن تا ابد بجوش آیی
دف قوال را دریدی تو / زچه بر نی جهی چه دیدی تو
با چنین آتش و شربت و بریان / چیست آن چشم خیره گریان
خود ببر نی که از چه مالست این / از حرامست یا حلالست این
چشم بر هم نهی فرو مانی / بر هوا می جهی و می مانی
شمع و قندیل و نای و دف باید / لوت و بریان چهار صف باید

بر نهالی نهاده بالش را / تا تو یاد آوری جمالش را
زین سماعت چه خیر نظم شود / بجز این لوتها که هضم شود
این که در شعر می گرایی گوش / مدتی در سماع قرآن کوش
تا ز هر نکته بشنوی رازی / که بجز آزما مور ز آزی
سخن نکته جوی و گوشش کن / نفس از خام زد خموشش کن
میوه پخته خور که بی زحمت / میوه خام اصل قولنجست
نفس عاشقان بسوز بود / وین دگرها چو شمع روز بود
سخنی کو ز اهل درد آید / همچو جان در ضمیر مرد آید
پی بتحقیق ذات نابرده / ره باسم و صفات نابرده
آنچه تقدیس را شعار بود / وانچه تنزیه را بکار بود
حق الهام راندانسته / دفع وسواس را نتوانسته
ضبط ناکرده پیش دل بدرست / تا بانجام کار خود ز نخست
کی میسر شود ز عالم مجد / که در آید سر مرید بوجد
این سماعی که عرف و عادت تست / پیش ما مانع سعادت تست

تا نمیری ز حرص و شهوت و آز | نشود گوش این سماعت باز

قوت دل را ز تن چو عور کند | بسماع جهان چه شور کند

روح چون در جمال خود پیوست | جنبش پای چون بماند و دست

در بدایت سماع بد نبود | در نهایت سماع خود نبود

انکه از جام وصل مست شود | کی بجنبش در از دست شود

پیش جمعی که این سماع رواست | می نماید که بر سبیل دواست

زانکه طالب پس از ریاضت سخت | که برون آورد ز خلوت رخت

آن وقایع که بود کم باشد | جانش از فقد آن دژم باشد

هم ز دامان ذکر خسته بود | هم ز حرمان خود شکسته بود

منقبض گردد از تغیر حال | رنج بیند ز وحشت و ز ملال

اگرش رای شیخ فرماید | که سماعی سخن کند شاید

تا از آن واردات یاد کند | دل خود زان حضور شاد کند

تو که سودای زلف داری و خال | زین سماعت چه وجد باشد و حال

ز سماع انکه این خبر دارند | هر یکی مشربی دگر دارند

جنبش او که نفس او ملکیست | چرخ باشد که جنبش فلکیست

میل بالاست نقش بر جستن | زین جهان و جهانیان رستن

در جهان بیخودی سر افشانی | نفی غیر خداست تا دانی

هیات نفس تا کدام بود | جنبش شخص ازان مقام بود

لاابالی نظر بدین نکند | سر این حال را یقین نکند

هر کجا نغمه‌ایست یا سازی | بم و زیر و دف و خوش آوازی

خانه خوب و مردمی سرمست | ز پدر سر و رند و کودک و مست

زن و نظاره پر از در و بام | پیش ایشان سماع دارد نام

گرچه اینجا همان سراندازیست | حال درویش جدا این بازیست

زانکه مست این روش زنان را نیز | بر سر کوچه کودکان را نیز

مپسند این سماع در دانش | بی مکان و زمان و اخوانش

عارفی راست این سماع حلال | که بود واقف از حقیقت حال

در صفت عارف و عرفان

از در معرفت مگردان روی | کام جوی و شهر عرفان پوی

کاندران گرد شهسوارانند / علم او را خزانه‌دارانند
با امانت ز حق پیام رسان / سخن او بخاص و عام رسان
لطف حق درج در شمایلشان / حرز و تعویذ حق حمایلشان
نفسی جز بیاد حق نزنند / جز بفرمان او نطق نزنند
عون و عصمت حصارشان گشته / روح و رحمت نثارشان گشته
گر درآید بیادشان جز دوست / بدرانند یاد خود را پوست
جز رخ او بهر چه درنگرند / گرچه طاعت بود گنه شمرند
با ادب گشته مستقیم احوال / دیده‌ور گشته در طریق کمال
پشت بر کار این جهان کرده / آن جهان سود و این زیان کرده
برده خود را بگوشهٔ بی‌برگ / روح تسلیم کرده پیش از مرگ
عشق آن دلستان بقوت درد / اشکشان سرخ کرده رخشان زرد
دیده بر مرصد بشارت او / گوش بر رمز و بر اشارت او
گفته تکبیر پست پیوندی / بر جهان و بر آرزومندی
در صفتهای او نظر کرده / زانجم و آسمان گذر کرده

ز خرابی بود عمارتشان / وز نیستی امارتشان
رخ پر از گرد و موی آشفته / ترک دنیا و آخرت گفته
حنظل از دست دوست باز خورند / ور تو شکر دهی بناز خورند
نه تبسم بجاه و مال کنند / نه نشاط از نظام حال کنند
هرچه شان دور دارد از در دوست / گر بهشتست خاک بر سر او
نظر از منزل طلب کنند / تا بپسند جهان‌پسند کنند
چو کسی اندرین اصول رسد / زود در پایهٔ وصول رسد
جام انس و لقاش نوشانند / خلعت اصطفاش پوشانند
تا شود پر حضور غیبت او / همه دلها ملاء هیبت او
یکدم از کار حق نپردازد / چشم بر کار خود نیندازد
ز فلک هرچه میرسد بظهور / بر دل او کند نخست عبور
بگشاید ز فیض حاصل او / چشمهٔ علم غیب بر دل او
هرچه از فیض او برآند ورزد / بدگر طالبان درآموزد
گر سخن سخت گوید و گر سست / بخدا گوید آنچه گوید درست

هر کسی را که یافت قابل آن | زود دستش آورد در مقابل آن
مرد کو سر مقام را دانست | وارد خاص و عام را دانست
راه را جبرئیل داند شد | راهرو را دلیل داند شد
هر چه داند در آن ارادت حق | باز گوید هم از افادت حق
گرچه داناست لاف بس نزند | بی اجازت دلش نفس نزند
گاه پیدا کند خدای او را | تا بدانند اهل رای او را
که بپوشد ز دیگرانش رخ | تا نه بینند منکرانش رخ
نخود دلش مردم انتباه کند | نهلد کش ریا تباه کند
زانکه شرک از ریا پدید آید | در هر فتنه را کلید آید
چو شود نفس او ز شرک تهی | رخ نهد کار نفس او به بهی
سر او چون تمام نور شود | مورد و مصدر امور شود
نور گیرد دلش بپایه ذکر | پرورشها کند بدایه فکر
دل چو چندی درین مجاهده شد | نظرش لایق مشاهده شد
در تجلی بنور غرق شود | فرق او پای و پای فرق شود

صفت آواز دف و شنوند | ز صفات دگر سخن گویند
بر دلش واردی که گذر نکند | جز بروی یکی نظر نکند
تا بجایی رسد که خود نبود | نقش نیک و نشان بد نبود
جز دوام حضور نشناسد | غیر از اشراق نور نشناسد
در نهایت رسد بدایت او | پر شود عالم از هدایت او
سقفهای غطا براندازد | تحفهای عطا در اندازد
بلکه خود مرد و سر شوند یکی | بنماند دگر غبار و شکی
چون دویی دور شد ز دیده گوش | نیست پسند بهتر از خاموش
مرد را جمله دل چو دیده شود | قیل و قال از کجا شنیده شود
بر دلانی که این حقایق را | باز دیدند و این حقایق را
پشت بر کار این جهان کردند | این جهان سود و آن زیان کردند
آنکه بر خویشتن کشید قلم | نکشد بار بوق و طبل و علم
جان ایزد پرست را لضمیر | نگذرد یاد پادشاه و امیر
هر که با کردگار کاری داشت | در دل خویش غیر او نگذاشت

از کلیم انکه او برون خیزد — بکلیم تو کی فرو خیزد
گفته هذا فراق یا موسی — چون رود در جوال یا موسی
نظری زین بلند بینان بس — چه نظر کالتفات ایشان بس
هرچه داری بر ایشان انداز — خویش را در پناهشان انداز
پیش ایشان بجز نیاز مبر — شوخی و امتحان و آز مبر
بنده نامان پادشا اینند — تاج بخشان بی کلاه اینند
جام ایشان بسفله مست مده — دامن حبشان ز دست مده
جان عارف بقرب اوست غنی — چه کند یاد این جهان دنی
چون نباشد ز جام عزت مست — خنجر قربت جان در دست
صاحب تخت و مالک تاج است — بلباس دگر چه محتاج است
هرکه با این صفت نگردد جفت — او بخلوت نرفت و ذکر نگفت
سر توحید ازین گروه شنو — ورنه سرگشته در بدر میرو

در توحید

دیدن اوست غایت عرفان — دانش او سرایت عرفان

نرسد کس بکنه معرفتش — نگر از باز جستن صفتش
احدیت نشان ذاتش دان — صمدیت در صفاتش دان
احدست او نه از طریق شمار — صمدست او ولی ندارد بار
صفت از ذات دور نتوان کرد — شرح این جز بنور نتوان کرد
او ازین این ازو جدا نبود — گر نباشد چنین خدا نبود
ذات او از صفت بدر دیدن — کی توانی بچشم سر دیدن
صفتش را بدل نشاید یافت — در صفاتش دخل نشاید یافت
دور بینان رخش چنین دیدند — بصفت در شدند و این دیدند
هرکرا هست بوی از صفتش — به پرستید اهل معرفتش
از برای صفات او باشد — بر در هرکه گفت و گو باشد
صفت اوست جان و مردم جسم — صفت اوست گنج و خلق طلسم
ذات ما را صفات اوست حیات — چون حیات صفات خلق از ذات
هرکه او زین صفات عور شود — همچو چشمی بود که کور شود
هرکجا قدرتست قادر هست — بی اثر اسنی کجا توان شد مست

هر کجا حسن پیش غوغایش | چو بدینجا رسی مرو زینش
عالمی زان جمال شیدا گشت | که نه پوشیده شد نه پیدا گشت
گشت ظاهر که دل درو نبدی | ماند باطن که در نه پیوندی
دل بتحقیق حال او نرسید | جان بکنه جلال او نرسید
ذات او جز بنام نتوان دید | صفتش را تمام نتوان دید
گرچه با او بجان بسی کوشند | بیشتر در گمان بسی کوشند
صفت و ذات او قدیمانند | نه صفت را نه ذات را مانند
همه گیتی بذات او قایم | ذات او با صفات او دایم
صفتش در هزار و یک پرده است | وز حساب آن هزار و یک فرد است
سالها زحمتست و کار ترا | تا یکی گردد آن هزار ترا
دانش ذات جز بدان نتوان | وان بتقلید و گفت و گو نتوان
صفتش را بفکر داند مرد | و اندرین باب فکر باید کرد
با قدم چون حدث ندیم شود | کی حدث پردهٔ قدیم شود
ذات را غیر چون بپوشاند | دیگ را آب چون بجوشاند

نور خورشید از آنکه شد خیره | دیدنش دیده را کند تیره
جست و جویش بکودکی نکنند | بکنش این بازیهات نی نکنند
احدست او نه از طریق عدد | احدی فارغ از تکلف حد
عقل و ادراک آفریده اوست | دیدن عقل هم بدیده اوست
نتوان دیدنش بآلت چشم | نیست بر دیدنش حوالت چشم
نور چون گردد از نهایت فرد | بنگاهیش ضبط نتوان کرد
حال آن نور و دیده او باش | آفتابست و دیدهٔ خفاش
نه چگفتم چه جای این سازست | دوست بیدار و دیدها بازست
در تو و دیدن تو خیری نیست | ورنه در کاینات غیری نیست
نیست گر نیک بنگری خالی | در جهان ذره از و جایی
سخن عشق کم خریدارست | ورنه معشوق بس پدیدارست
حاصل این حروف و دمدمه اوست | همه محتاج او خدا و همه اوست
تا ز توحید او نگردی مست | ندهد رتبت وصولت دست
زمرهٔ کین اصول سی دانند | این نظر را اصول سی دانند

ور نه مخلوق چون خدا گردد / بجز این مایه کاشنا گردد
نور او قاهرست و سوزنده / زو دگر نورها فروزنده
آتشی کش تو بر فروخته / واندرو خشک و تر بسوخته
چونکه از نور داشت قوت و هنگ / گرد با خویش جمله را گلرنگ
تا تو همرنگ آن پری نشوی / از هلاک و فنا بری نشوی
زر خالص چو رنگ نوری داشت / تن او از هلاک دوری داشت

در تحقیق زیارت قبور

نور با جان اگرچه همرنگست / با تنش نیز صحبت تنگست
سوی آن روشنی همی پویند / این زیارت که خلق میگویند
گر ازین نور اثر ندیدی عام / استخوان را چگونه بردی نام
تن پاک ار ز جان جدا باشد / نه که بی رحمت خدا باشد
نافه از مشک اگر تهی سازند / بوی خوش چون دهد نیندازند
گل که با گل نشست و خویشی یافت / بر سر آمد که قدر و بیشی یافت
صدف آخر نه هم ز صحبت در / گشت غرا ز رنگ و چهره غر

مسجدی کاندرو نماز کنند / درش از احترام باز کنند
قابلی از پی نیاز و یقین / سالها سر نهاده در ره دین
عقل را کرده بنده فرمانی / با دل و جان درست پیمانی
گرچه از دیدها نهان گردد / خاک او قبله جهان گردد
روح او حاضرست و داننده / کام هر کس بدو رساننده
تو که در عین مرده این گویی / زندگان را چرا نمی جویی
بمقامات عارفان کن کار / بکرامات واصلان اقرار

در حقیقت اجابت دعا

قوت نفس را مقاماتست / سر این معجز و کراماتست
نفس چندانکه دست بالاتر / در کرامات و کشف والاتر
ز کدورت دلت چو گردد دور / رخت از ظلمت آورد بنور
دل در آن نور چون مقیم شود / حرکات تو مستقیم شود
باشدت حکم بر وجود و عدم / لیک بنشینی حکم بر نیاری دم
خواستت چون برای او باشد / تو نباشی رضای او باشد

تا نگیری صفات روحانی	تا نگردی ز باد و پیر فانی
قربت خود کجا دهد شاهیت	بولایت کجا بود راهیت
بمحبت چو مبتلا باشی	گاه و بیگاه در بلا باشی
بی ولایت ز خوف نتوان رست	تا ولی نیستی تو خود هیچست
بولایت چو دل گشوده شود	در هیبت بر او گشوده شود
چو رسیدی در مقام محبوبی	او نه بیند دل تو جز خوبی
صورتت صورت فرشته شود	زیر پایت زمین نوشته شود
بر سر آب پا روان کردی	غیب گوئی و غیب دان گردی
از نظرها نهان توانی شد	مقتدای جهان توانی شد
بگذارد ز لطف صانع تو	که شود هیچ چیز مانع تو
تا مسلم شوی بسلطانی	که نوازی و گاه رنجانی
آوری اسب قدرت اندر زین	با جابت شود دعات قرین

در اثر ارشاد پیر

گر دعا جمله مستجاب شدی	مردمی عالمی خراب شدی

تو دعا را اگر ندانی روز	نشوی بر مراد خود فیروز
تا نیابد دل تو راه بغیب	دست حاجت برون میار از جیب
غیب دان جز بنور نتوان شد	وقت بین بی حضور نتوان شد
گر دلت حاضر و تنت نوریست	هرچه خواهی بخواه دستوریست
نفس مستجاب آنکس راست	کز خدا جز خدا نجست و نخواست
تو بخود نزد او ندانی شد	تا نیابد کجا توانی شد
چون دران قرب محو گردی تو	صورت خویش در نوردی تو
ذکرت لذت از جهان نبود	از تو سر ازل نهان نبود
بمحبت رسی ازان قربت	برسی از مشقت غربت
او ترا سمع داد و بصر کرد	او ترا راه و راهبر کرد
نفس او با تو هم خطاب شود	سخنت جمله مستجاب شود
او ترا دست کرد و داد و تیغ	هرچه خواهی نباشد از تو دریغ
غیب را با دلت خطابی نیست	زان نظرهات فتح بابی نیست
لیک هم آفتیت در موشت	که نرفت آن خطاب در گوشت

تیر چون از کمان سست آید / از کجا بر هدف درست آید
تو که بازوی بی کمانت نیست / سپری جز عطای شانت نیست
تا عصای تو اژدها نشود / بدعای تو کس رها نشود
چون نه واقف از دعای بشر / می بری در دعای باران خر
پیش ایزد ببین قبولت هست / پس برآور بسوی بالا دست
هر چه در خط عالم او بینید / همه تسبیح او همی گویند
هر کسی را بقدر پایه خویش / هست حدی که نگذرد زان بیش
هر زبان گرچه گفت و گو داند / حق تسبیح او همو داند
کس بتسبیح او نیابد راه / مگر از لهجه کلام اله
اندرین نکته چون نگردی پیر / نبری ره بسر منطق طیر
هر گرا از درش سوالی هست / هر یکی را زبان حالی هست
ورد رنجور چیست یا شافی / وان بیچاره انه کافی
مرغ یا زاب و دانه گوید راز / یا ز پیکان و چنگ و چنگل باز
مور از آسیب سیل و آفت سیم / طلب ارزن و جو و گندم

گر ازین در بود عبارت تو / کس نه پیچد سر از اشارت تو
در جهان اسم اعظم او داند / وان بود کوت بر زبان راند
هر که با نامش آشنا گردد / حاجتش سر بسر روا گردد
تا نگویی سخن مناسب حال / نشود هیچ مستجاب سوال
هر چه خواهی بقدر حاجت خواه / تا برآن در دهند بارت راه
چون فزونت دهند دان تو نیست / کم نکو تر گران زبان تو نیست
تو که زر داری و درم خواهی / پر تمنا کنی نه کم خواهی
تو بسازی سرا و بس نکنی / تا بجای دگر هوس نکنی
گر بلندت کند نباشی زیر / در فزونت دهد نگردی سیر
چون بحاجت چنین سرایی تو / بهلد تا همی درآیی تو
حال آن طفل و حالت تو یکیست / در بزرگی و خوردی ار چه شکیست
کانکه پیش دهی شکر خواهد / ور چه بیشش کنی دگر خواهد
چون ز حد بگذرد فغان و خروش / بر دهانش زنی شود خاموش
این حسابت کجا شود در روزی / چون ز دانندهٔ نیاموزی

در ارشاد پیر

اول استاد بس که هست شفیق | تا نباید بدرد سر خفتن
مرد را کو پی استاد یار شود | زود باشد که مرد کار شود
در غم ریشش برنج فراز کند | چشم او را بنور باز کند
بیضه دارشش بزیر بال کشد | بر سرش سایه کمال کشد
میکند کم ز قدر و قوت بدن | قوت روح میدهد بسخن
ننهلد در حجاب ذاتش را | نه بدست خلل صفاتش را
بر دهش دل قویش گرداند | تا چو خود معنویش گرداند
شب و روزش چنین باصل و بفرع | پرورش میکند بمایه شرع
نبرد زو نظر بسرّ و بجهر | پرورش میدهد بمعنی بهر
در ترقیش پایه بر پایه | میبرد تا رهد ز نور و از سایه
چون ازین رنجها شود بهتر | دیگر رنجها شود رهبر
بلباسی دگر بر آید مرد | بوجودی دگر بر آید مرد
جسم را کرده از ریاضت صلب | روح را کرده مطمئن القلب

برپد نفس او بسر حد صدق | متمکن شود بمقعد صدق
این بود در ریاضت آن شود مرضی | برهد شیخ ازان گران قرضی
حد هدی و تعرف این باشد | رسم رشد و تصرف این باشد
کودک نفس را ز رنج هوا | نکند جز چنین طبیب دوا
گر چنین رهبری شود یارت | زین منازل برون برد بارت
هرچه در جسم درد و داغ شود | روح را روغن چراغ شود
جز بسعی تن و بتقوی دل | کی رسد طالب اندرین منزل
گر باین حال نفس کرد درست | یا دهد رشتهٔ جنبش دست
این بود سرنوشت ثانیش | که تو تولید مثل میخوانیش
اندرین دور ازین وجودی پاک | نتوان یافتن مگر در خاک

در شرح حال اهل زرق و تلبیس

همه روی زمین نفاق گرفت | مردمی ترک اتفاق گرفت
از حقیقت بدست کوری چند | مصطفا ماند و کهنه گوری چند
کور با کس سخن نمی گوید | سر قرآن کسی نمی جوید

روح قرآن بر آسمان بردند / نقد تحقیق از میان بردند
روز بد را علامت این باشد / بیش نیکان قیامت این باشد
در جهان نیست صاحب دردی / بی ریا دم نمی‌زند مردی
شرع را یک تن خلف نماند / روش و سیرت سلف نماند
روی گیتی پر از صلف شد و لاف / همه زرق است و شید تا قاف بقاف
اهل زرق و نفاق بنشستند / صادقان را بخون دل گشتند
راستی را نشانه نیست پدید / راستی در زمانه نیست پدید
مرد معنی ازین میان دورست / بحجاب خمول مستورست
چشم اخلاص و صدق خفته بماند / چهرهٔ مردمی نهفته بماند
بی خطر نیست کار سیر امروز / دیده ور شو که نیست خیر امروز
اهل مکر و حیل بکوشیدند / بریا روی دین بپوشیدند
سخن صدق سر بلاف آورد / دین چو سیمرغ سر بقاف آورد
طالب چشم و گوش باش ای دل / با چنینها بهوش باش ای دل
که بسی دام و دانه در راهست / گذرت جمله بر سر چاهست

چو نهنگند باز کرده دهان / همه در نیل غرقه گشته نهان
تا نهنگت بکام در نکشد / دست غولت بدام در نکشد
پر شیاد دانه پاشیده / گرد او چند تا تراشیده
ریش را شانه کرده پر زده / سرکه بر روی نان و تره زده
پنج و شش جا بتنده حلقهٔ ذکر / سر خود را فرو کشیده بفکر
تا که می‌آورد ز در خانی / تا که سازد برنج و بریانی
سخنی از درون بدر نکند / کش تخلص بنام زر نکند
کم بری زر ز زرق نپذیرد / پر بری زود در بغل گیرد
گرچه گوید که هیچ نستانم / ندهد باز اگر دهی دانم
دل آنرا که درد این کارست / حجت و جوی دلیلها جارست
زنده گو که بنده باشیمش / سر بفرمان فکنده باشیمش
چند ازین های و هوی بی‌دردان / رنگ مردی و بوی بی‌دردان
رنگ مردان راه پوشیده / زیر طاعت گناه پوشیده
همچو گردون کبود جامه شده / صید را گرگ این تهامه شده

از برون خرقه‌ها صابونی / وز درون صد هزار مابونی
چون بیابند نو ارادت را / کار بندند عرف و عادت را
جامهٔ ازرق بر او نورد کنند / بر دلش حب مال سرد کنند
برندش بدعوتی دو سه گرم / تا در افتد ز نان خلق بشرم
بس برندش در او و اندر خواب / کای پسر وقت میرود دریاب
گر مریدی کجاست سفره و آش / ور نداری درین میانه مباش
درد مند از دم غنیمت خوان / که دم نقد را غنیمت دان
بفریب و خیم و دانهٔ خام / ساده دل را در افکنند بدام
از میان‌شان برون رود درویش / ناخن اندر قفا و سر در پیش
روی در روی ننگ و نام کند / ز در و کوچه آنچه وام کند
درمی چند را پلاو دهد / پر و هم خرقه را پلاو دهد
برد شیخ را بمهمانی / با مریدان سخت پیشانی
صوفی آن سفره را فراز کشد / آستین از دو دست باز کشد
همه در هم خورد که این فرض است / خود نگوید که از کجا قرض است

کودکان ناشتا بدر مدیون / مخور این نان و آش چون خون
فقر بیرون ز ازرق و کبود / نام آتش چرا نهی بر دود
حقه خالی و بوالعجب عورست / جرم او نیست دیدها کورست
شب کس تو دگا کند چون روز / سر محراب کوب منبر سوز
شیخ باید که سیم و زر سوزد / تا از و دیگری بیاموزد
گر نداری تو این درم سوزی / زان بهشتی چرا نیاموزی
گر بعمری چنان کتابی ساخت / بس به پیل درم رخ آبی ساخت
بنگر پیل مات درویشان / شاه را طرح دادن ایشان
شیخ ما آنچنان بزرگانند / نه چنین روبهان و کرگانند
متصرف شدی شکاری کن / قلعه برگشای و کاری کن
شوکت این کاردهای پروارند / لاغرانرا مکش که مردارند
ای که اندر فریب ایشانی / در فریب تو اند تا دانی
که دهندت بدست بر بوسه / گاه پشت نهند پستبوسه
که بباغ و بخانه خانندت / گاه پیش ملک دوانندت

خواجه رنجور شد عیادت کن
به شود خرمنش زیادت کن

آن نیامد ببین که حالش چیست
وین در آمد نگر سوالش چیست

دست بگذار تا نشش می‌بوسند
تن بهل تا درو همی دوشند

شعر خوانند تا تو شور کنی
مدح گویند تا غرور کنی

گر نیاری برقص سرد شوند
ور بری قصه بعیب مرد شوند

آن یکی از سفر رسید ببین
وان سفر میکند چنین منشین

نروی از در تو باز ایستند
بروی حجله در حجاز ایستند

بار فیقانت از بهمانی
برد دو چپتی به پنهانی

زان میان گر بود مریدی کم
قفنا ربنا زکین شکم

تو چو اشتر مهارشان داده
تن خود را بکارشان داده

روز و شب چون درین بلا باشی
کی توانی که با خدا باشی

خاص خود شان مکن که عام‌اند این
دانه شان بر مخور که دام‌اند این

رد عام و قبول عامی چیست
گر تمامی تو نا تمامی چیست

گوسفندی بسفره سازندت
بعد از آن همچو نز بیازندت

از برای تو گر چه مشت زنند
گر بلغزی ترا درشت زنند

لوت خوردی و زله بربستی
در گمان گر رفتی و رستی

این جماعت بهشت میخواهند
خانهٔ نقره خشت میخواهند

حور و حلوا و جوی شیر و شراب
میوه‌های شگرف و جام و کباب

گر توانی تو بر کشای این بند
ورنه بنشین بریش خویش بخند

چون ندانی که این بهشت کجاست
مردمانرا چه خوانی از چپ و راست

تو که بولی نمی توانی هشت
چون زند همت تو زرین خشت

گر برسیم نخود فرو مانی
نیک بر سیم تو بد فرو مانی

تو پندار مردمان دگر است
خلق را بر دلت گمان دگر است

گر سخن با خدا همی گویی
حکم داری بر آنچه میجویی

هر کرا بر کسی بهشتی شد
وانکه را ره دستگنی برشتی شد

شب و روز خواب و خورد تنست
جز دل گرم و آه سرد تنست

در قبولت باین همی کوشند
ورنه نانت بتجه نفروشند

نفقه اگر خوردنت و گاییدن
هرزهٔ چند بر در آییدن

همه را بهتر از تو هست این حال / بر سری چون جاه و شوکت و مال
برو ای خواجه چاره خود کن / رقعه بر دلق پاره خود کن
زهر و مارست کنج خوردن تو / وین برنج برنج خوردن تو
این که گفتی که مرشدست مفید / پیر بپاند مراد را ببرید
فارغست او ازین ستایش تو / زانکه رسوا شد از نمایش تو
میفروشی که خود بهاش خوری / می بزی دیگ او که آش خوری
هست حال او درین بازار / حال آن ترکمان آن طرار
میوه تا کی خوری ز باغ کسان / چه فروغت دهد چراغ کسان
نام مردم فروختن تا چند / چوب همسایه سوختن تا چند
وانکه از خشم دشمنان سوزد / چون رخ دوستان برافروزد
برو این نام را بزر مپسند / کمرش در میان عور مبند
پیش ما چیست نشر این نامه / صلوات میان هنگامه
چشم صدگون خبر نخواستنیست / تا نشینی تو در میانجی دست
به نصیحت نکو نیکی کردی / کار من نیست چوب و بدمردی

پرشد این شهر و ده ز آفات / مگر ایزد کند مکافات
دیگ مرد نشر بجوشانی / منه زر نام او بپوشانی
تا میادا که سربلند شود / بد بیاری تو ارجمند شود
بد بد شرح شهرسوزی تو / تا کند قصد رزق و روزی تو
اهل داند ترا نخواند شیخ / جز مقلد ترا که داند شیخ

در معنی تقلید

پی تقلید رفتن از کوریست / در هر کس زدن ز بی زوریست
من درین کوچه خانه دارم / هم ازین دام دانه دارم
گر ببالو بپس دام باز کشم / سر خورشید در نمار کشم
می توانم بوقت زراقی / مار این زخم را شدن راقی
لیکن از اهل راز میترسیم / زان نظرهای باز میترسیم
با ادب رو که دیدها بیناست / پیش رخ بین و منگر از چپ و راست
ای برادر چو با خرد یاری / نظری کن بنور بیداری
نقد خود زیر پای خلق مریز / زین فضولان راهزن بگریز

خویش را زین غرور باز آور / روی در قبلهٔ نیاز آور
دل بهرزه مده مجاز مده / راه هنگامه گیر باز مده
چند منقاد هر خسی باشی / جهد آن کن که خود کسی باشی
غول در ده مهل که راه کند / ده ده او را که ده تباه کند
هرچه داننده گوید از جا نیست / پی نادان مرو که خود را نیست
طرق قی را مگوی علت خویش / گرچه حب الملوک دارد پیش
حب لولی که از شکر باشد / حبة القلب را بتر باشد
آنچه سینه گزد شکم برود / این نگه کن که روح هم برود
سخن نامه بین که بی‌بهانست / تو سخن دان نبوده زانست
میوهٔ نارسیده را چکنی / سخن جیده جیده را چکنی
لب بدین گونه نه چو خواهی کام / زر باین نظم ده چه جویی نام
در سیه زر روی بدر یار / زانکه زر را شناختی مقدار
اهل دل را غلط شناخته / زان غلط بود هرچه باخته
سر ایزد چه پرسی از خراز / از دم جبرئیل پرس این راز

آنکه نانت خورد زبون تو اوست / وانکه دنیات خواست دون تو اوست
اندر او گر کراستی بودی / ور تجرد علامتی بودی
رفتنش بر در تو بودی عار / بر در خود ترا ندادی بار
هوسش خود را بهر ترا نه مده / جز ره کدخدا انجانه مده
آنچه در دور ما امیرانند / صید این جمع گول گیرانند
گر بیابند نیکی خسته / رنگ و قانی دو بر میان بسته
قاب و قوسین جای او دانند / چرخ را زیر پایه او دانند
دیگ فقر آن کسان که جوشیدند / بیش ازین زهرها بنوشیدند
باز قومی زکارها جستند / رنگ آنها بخویش بربستند
نام آنها شدست ازینها بد / کاشکی نام شان نبودی خود
چون باین جامه در شدند اوباش / شد آفاق مکر ایشان فاش
غیرتم دل گرفت و دامن نیز / گفتم ای روزگار بر من نیز
چند بینیم و چشم خوابانیم / گفت کای او حدی شتابانیم
رنگ بدعت بسی نماند باش / تا شود رنگ مبدع ما فاش

نقش نقش رسول و یارانست / حب ایشان گزین که کار آنست
این دگر نقشها که برخیزند / هم ببادی ز هم فرو ریزند
نرخ سالوس لاش خواهد شد / دور این کشف و فاش خواهد شد
هر که گردن بپیچد از در او / گر سپهرست خاک بر سر او
نقش صدیق مینمایم راست / بد یارش رو و ببین که کجاست
در زمان صحابه و یاران / وان بزرگان و آن نکوکاران
نام شیخ و سماع و خرقه نبود / دین بهفتاد و چند فرقه نبود
بر جبل مرد بود پر معنی / بلکه جل روح بود در بدنی
کرده بود دیده‌ای ز دنیا کم / سید قوم بود و خادم مردم
تن برنگ روان نهفته بدی / راز دل با کسی نگفته بدی
روی مردان براه باید راه / چیست این جامه کبود و سیاه
گر ز من ریش و جامه خواهی جست / جنگ داری بهانه خواهی جست
هر که دریافت سر آل عبا / خواه در خرقه باش و خواه قبا
بی نشانیست رنگ درویشان / چه کنی رنگ جامهٔ ایشان

رنگ بوشی ز بهر نام بود / نام جوئی ز فکر خام بود
بنده را نام جستن از هوسست / داغ آن خواجه نام بنده بسست
بنده را نام بندگیش تمام / به ازین بنده را چه باشد نام
جامه سهلست اگر سقط باشد / فکر باید که سخنی غلط باشد
سخنی گر حضور گردد فاش / قائلش هر که هست گو می‌باش
سخن آنراست کو سخن سنجد / چه زنی تن که شیخ میرنجد
آنکش این نیست بس چه میدانند / ور مرا هست کس چه میدانند
ره بهنجار من کجا یابی / زانکه بیدارم و تو در خوابی
سخن ما ز بهر گفتن بود / گهر ما ز بهر سفتن بود
هم بباید سخن بگفت آخر / مشک را چون توان نهفت آخر
مشک ما خالصست و بوی کند / عاشق مست‌های و هوی کند
تو که حلوا خوری و برنایی / خلق را در سخن نگر یابی
ما که خون خورده‌ایم پیوسته / مشک شد خون خورده آهسته
اوحدی شصت سال سختی دید / تا شبی روی نیکبختی دید

سر گفتارها مجازی نیست باز کن دیده کین ببازی نیست

سالها چون فلک بسر گشتم تا فلک وار دیده ور گشتم

بر سر پای جله داشته ام چونه از بهر زله داشته ام

کس نه بیند جمال سلوت من ره نیابد کسی بخلوت من

از برون در میان بازارم وز درون خلوتیست با یارم

تا دل من بدوست پیوستست سورها کرد سر من پستست

دل من مست گشت و در پیچم که بداند حال ازین پیچم

این چه گفتم مگر ز مستی بود غلطت این که عین هستی بود

من چه دانم براه داشتنت او تواند نگاه داشتنت

باز ازین دیو عشوه ده لاحول من و نزدیک او درستی قول

کیستم من که دم توانم زد یا درین ره قدم توانم زد

گشته با هیبتش فصیحان لال چو منی را چه قیل باشد و قال

عاجزی مفلسی تهی دستی خاکساری فروتنی پستی

عمر خود در هوس تلف کرده نام خود رند و ناخلف کرده

باچنین

باچنین کاس دکیسه لاغ سخن از جام گویم و ایاغ

اگر از باده جام پر دارم زیبدم زانکه جام در دارم

گرچه تاریخ دان این شهرم همچو تقویم کهنه بی بهرم

سالها اشک دیده پالودم روزها از طلب نیاسودم

عقل عنقای مغربم میخواند چرخ زالم چنین بگوشه نشاند

همچو اسپی چو زال پیر شدم که چو سیمرغ گوشه گیر شدم

همچو فاروق زهر نوشم من زانکه تریاک میفروشم من

زهر من کس ندید من خوردم که پستم ببین و زهر پروردم

انکه زین زهر شد مرا ساقی عنده رقیتی و تریاقی

دور سیم در شرح معاد خلایق و احوال آخرت

مرکب راه را فروش تنگ که برون شد ز شهر پیش آهنگ

سخن هول آن دو راه بگوی پیش گوران حدیث چاه بگوی

شب تاریک و دیو بیغوله راه تاریک و دوله بر دوله

رفتنی کیست اندرین گوشه کو منه رخ براه بی توشه

تا جوازی کمر بدست کند / چاره امن و بازرست کند
ساقی از جام جم شرابم ده / نقل اگر نیست هم شرابم ده
در چنین حیرت و تهی دستی / مهر بی نیست جز می و مستی
کاروان رفت و کارسازی نیست / غم خورم غم که کار بازی نیست
گذرم بر سر دو راه آمد / روز تشویش و اشتباه آمد
راه من تا کدام خواهد بود / روز عرضم چه نام خواهد بود
پیچیم راه مید یار است / اندرین ره زمین چه خواهد خوابست
کیسه خالی و دلی خواهان / دیده بر دستگاه همراهان
میروم شرمسار و سر در پیش / زاد راهی نکرده از کم و بیش
خاک بهتر فراش و بالش من / که ز بار گناه نالش من
دیده سرمایه نگونکاران / آب حسرت ز دیده ها باران
از چه باید جفای کس بر من / زر در رویی که منت بس بر من
گرچه صد سیلی بخاکم اندازد / سرنگون در مغاکم اندازد
خویش را از زمین برانگیزم / وز در رحمتش درآویزم

اندرین حال عجز و پیری خود / شرمسارم ز سهل گیری خود
سالها من که یاد او کردم / هم بامید داد او کردم
داد من چیست راه دادن او / بر در خود پناه دادن او
چو منی را چه پیش داری دست / که قلم برگرفته از مست
بیخودی را چه اختیار بود / که چنین موجب غبار بود
گرچه خالی ز برگ و ساز آمد / نه بحکم تو رفت و باز آمد
کار در دست بنده خود چه بود / همه از تست از تو بد چه بود
بر تو ما اعتماد آن داریم / که ببخشی چو دست پیش آریم
علم رحمت ار برافرازی / سایه بر جرم کس نیندازی
چون تویی و آنگهی تفحص کار / رحمت محض و این حساب و شمار
چیست پیش تو جرم این دو سه مور / نزد عفو تو سرمشت عور
از گناه ار چه چرکناک شویم / چو بدریا رسیم پاک شویم
از منی روز و شب که جستن / وز تو در یک نظر فرو شستن
مید بد در تنم گواهی دل / که نکوسی سخن ز مشت گل

گر مرا آن خیال غره کند   کافتابم حساب ذره کند
پیش جان بخشی جهان کرمی   از غباری که گوید و زمینی
بندهٔ را چه دستگاه بود   که سزاوار پادشاه بود
اگرش رد کنی هلاک شود   ور قبول از گناه پاک شود
ای که هر درد را دوا دانی   ناتوانم ز درد نادانی
زان جهان حکمتی روا نبود   که چنین درد را دوا نبود
گر تو توفیقها ندهی رستیم   ورنه بس مفلس و تهی دستیم
نرود در خیال موجودی   این چنین صرفه از جهان جودی
چه ازین یک دو مشت خاک آید   که سزاوار چون تو پاک آید
یمین و شمالهای مردان   جز بکوی وصالهای مردان
پیش تو ذرهٔ ایست هفت زمین   ذرهٔ چیست از یسار و یمین
نشود در بهشت انبوهی   که بهر ذره در شود کوهی
چه بگویم که و کدام بخش   ای تمامی ترا تمام بخش
بده ای کردگار بخشنده   پادشاهی مکبر بر بنده

نگرانم که روز آن باشد   اوحدی نیز در میان باشد

در سبب مرگ طبیعی

پیش ازین کردمت ز حال آگاه   که سه روح خدنجیم را همراه
کار مرگ بدید و مدت کار   وان سخن باز میکنم تکرار
تا چهل سال روح رویندهٔ   میکند کار در تن بنده
چو گذشتی ازین نبالد تن   هر دم از زحمتی ببالد تن
لیکن آثار روح حیوانی   که تو ادراک و جنبشش خوانی
همچنان برقرار خود باشد   بر سر شغل و کار خود باشد
گاه پیری بقدر کند شود   گرچه رامند حمله تند شود
در بدنها رطوبتیست لطیف   منفصل گشته از فضول کثیف
که حیات ترا عزیزی از وست   نشاء قوت عزیزی از وست
آن رطوبت چو بر قرار بود   ز و مزاج تو رطب و حار بود
تن بتدبیر نفس انسانی   زنده باشد چنانکه میدانی
چون شود در تن آن نضارت کم   بدنت را شود حرارت کم

اندک اندک همی شود ز خروج   تا بپالاید از مسام و فرج
کندت قید سردی و خشکی   طرح کافور بر خط مشکی
آنچه تحلیل یابد از بدنش   و بدت دست کم بود خللش
ور بدل کم بود شکسته شود   تا حیات از بدن گسسته شود
کند اندر تنت هلاک نزول   نفس نطقیت را کند معزول
سبب اینست مرگ مردان را   ضعف و فتور قوتی و فردان را

در ذکر معاد و تجرید کلی

چون تعلق برید جان از جسم   نبود حال جان برون ز دو قسم
گر نکوکار بوده باشد و رست   ورنه در خاک خوار ماند و پست
نفس اگر پاک اگر پلید بود   منزلی هر یکی پدید بود
هر یکی را در آن جهان جاییست   واندر آن منزلی و ماواییست
وین بدن را عذاب گوری نیست   در لحد نیز تلخ و شوری نیست
چو شود جان جسم آلوده   ز غبار گناه پالوده
باز فرمان رسد که برخیزد   تن بجان جان بتن درآویزد

آن کت از آب در وجود آورد   بازت از خاک زنده داند کرد
در قیامت کزین ستوده طلسم   دور باشد حجاب ظلمت جسم
تن بنیکان فروغ جان گیرد   هر دو را نور در میان گیرد
چون تن و جان بنور غرق شود   شرق او غرب و غرب شرق شود
هر یکی از ما بصورت ذاتی   اندر آید بموقف آتی
ذات ما هستی و حقیقت ماست   صورتش سیرت طریقت ماست
اصل جان تو چون که از فلکست   بفلک میروی درین چه شکیست
عقل و جان بر فلک گذار کنند   استخوان بر فلک چکار کنند
آب و گل بند تست بگسل بند   بندهٔ این و آن شدن تا چند
هر یکی را بمرکزی بسپار   همچو آتش سر از محیط برآر
زین طبایع تو تا نگردی پاک   نکنی رخ بطبع در ادراک
بر فلک نیست گرمی و سردی   بگذر از سرد و گرم اگر مردی
نسبت خویش با بسایط فرد   به بساطت درست باید کرد
خواجه زنگی آن صنم رویی   موجب حرقت و محرویی

جای اصلی طلب مرو در خواب / ور نداری تبرّس از آتش و آب
زین جهان اینچنین توان رستن / نه کشیدن بلا و بنشستن
این فطیری که کرده تو بدست / در تنور اثیر نتوان بست
ملکوت سماست جای سروش / جبروت خداست عالم هوش
بر فلک جای مکر و فن نبود / با ملک حاجت سخن نبود
حاجت آنتم که گردد از تن باز / کوش تا بر فلک کند پرواز
تا نگردی چو آسمان یکرنگ / کی روی بر فلک چو هفتورنگ
سنگ جایی رود که سنگ بود / آب از آتش بر که جنگ بود
این که بیکار و آن که بر کارند / هر یکی رخ بجانبی دارند
آب ازین سنگ گر گذار کند / چون بمرکز رسد قرار کند
بدلیری چو با تمام روی / هیمهٔ دوزخی چو خام روی
جهد آن کن که پخته باشی و چر / تا در آن ورطها نمایی پر
باز دان گر دل تو آگاه است / که چه خرسنگهات در راه است
اندرین خانه کار خویش بساز / تا در آن عقدها نمانی باز

بدل آزاد شو بجان فارغ / بس برون آی ازین جهان فارغ
می گسل بند بند آهسته / تا نباشی بهیچ پیوسته
نشنیدی که سر بسر باد است / یا ندیدی که سست بنیاد است
روز اول که دیده بازت شد / رخ درین عالم مجازت شد
دل خود را بصد گره بستن / روز آخر کجا توان رستن
هر چه می ماند از تو خاکش کن / وانچه همراه تست پاکش کن
جان خود را که در جهان بستی / بزر و سیم خانه بیوستی
برکش از حیله همچو موی از شیر / تا چو گوید بیار گو بیگیر
آن کسانی که نیتی دارند / آشکار و نهان درین کارند
چه گمان می بری تو آتش و باد / یا برین آب و خاک بی بنیاد
که بمانند چون نمانی تو / بگریزند ازین ضمانی تو
وامهایست دادنی اینها / بندهایست گشادنی اینها
نه که این جسم چون هلاک شود / خاک او باد و باد خاک شود
پسرت دختری بیار کند / دخترت شوهری شکار کند

زن چو آنست همسرش باید
مهر و میراث از آن زرش باید

درم نقد را به بند و بخت
بیش تا با لغان نهد دو سه رخت

تا بعجز و نیاز و مکر و حیل
وام وارث کند شب اول

خانه بیگانه را نشست شود
کم عمارت کنند و پست شود

به یتیمیت کسی نگه نکند
دشمنش نزد خویش ره نکند

گر بما در نظر کند بس نیست
ور بکورت گذر کند کس نیست

بر زنندش بجور بر جوشد
بر تو نالد جواب ننیوشد

مانده بر جای و هیچ جایی نه
غرق تیمار و آشنایی نه

عارت اندر زر و قماشش افتد
هرچه از زنده تر بلاش افتد

تو بمانی و گور و سیرت زشت
بر تو ده گز ز گوی خام و سه خشت

زان دگر هولها نیارم یاد
چون تو گفتی که هرچه باداباد

پر نمودند لیک کم دیدی
بس بگفتند و هیچ نشنیدی

اگر این حال نیست بد گفتم
وگر این هست آن خود گفتم

این زن و زور و زر گذاشتنیست
مهرش اندر درون نه کاشتنیست

دست خود را تهی کن از سیمش
تا نچسبد دل تو در بیمش

گر نه‌ای کاروان تهی دستان
شاد و ایمن روند چون مستان

عاقلان خود درین نه پیوندند
وانکه پیوسته شد برو خندند

کار خود آن کسی تباه نکرد
که بلذات تن نگاه نکرد

انکه دید این گریز با بیها
نه ز جدابیش از جدابیها

دست ازین دستگاه از آتش شست
رفت چون وقت رفتن آمد جست

در فزونی زنان تست و کسان
در فزونی مرد جو بوالهوسان

آز را خصم آشکارا شو
بخدا زنده خدا را شو

تا که در رنج جستن نانی
نخوری تا کسی ز نیکانی

گر تو جانی غذای جان می‌جوی
ور تنی آتش و آب و نان می‌جوی

خور و بار تو بار خواهد بود
گر سفر زین شمار خواهد بود

نردبانیست پایه بر پایه
ترک بانیت و خواهش و دایه

راحت از نردبان آزادیست
در جهانی که سر بسر شادیست

خر عیسی برآخر خاکست
روح بی رخت او بر افلاکست

رخت و خرجست این تن و سر و توش | بهل این و برپس بعالم هوش
بت او تا حبیب سای نشد | افسرش تخت و چرخ جای نشد
صادقانی که شمع این سوزند | بتو زین پیشتر چه آموزند
بتو آموخت شط[illegible] بازی | تا به بینی و کار جان سازی
کار جان ساختن بهین سوریست | خنک آن دل که این دمش روزیست
سر که دادند آب خوانتنش | تا بزبان قوی شود سخنش
که جهان را وفا چنین باشد | سرکه برجای انگبین باشد
انکه داند بر آسمان رفتن | می توانست از آن میان رفتن
لیک بایستش این خبر کردن | که چنین باید این سفر کردن
مایهٔ انتباه تست اینها | همه تعلیم راه تست اینها
تا بدانی که رسم و عادت هست | اولین مایهٔ ارادت هست
سر او تا نهفته شد زیشان | سر شد اندر سر بداندیشان
تا چنان ترک آز نتوان کرد | دست و پایی دراز نتوان کرد
دست و پایی که پاک شد زین گرد | چار میخش کی رساند درد

چون بلوغ کمال دستش داد | نفرسی زین جهان تنش داد
کام دشمن بدشمنان ننمود | جام جم را از آن میان بربود
مشتبه گشت و اختلاف افتاد | که تنش جفت خاک شد یا باد
تن او روح بود و روح تنش | چو ببو[illegible] نکو رها گفتنش
بر سبوی دگانگی زن سنگ | تا زخمی برآیدت ده رنگ
هر که عیسی بخنگ او باشد | صبغة الله رنگ او باشد

در تدبیر این سفر

گر مریدی ز دار دور شود | ور مریدی در آن حضور شود
چون ترا نیز عزم این راهست | یا دلت زین عزیمت آگاهست
رخ براه آر و رخت بر خر نه | جای پرداز و پای بر در نه
چار عنصر بچار میخ در آر | شاخ تن را ز پای روح برآر
مرم از دار تا بتخت رسی | پای بردار تا به تخت رسی
پیشتر مردان دین تا آخر کار | نردبانی بساختند از دار
تا بدان نردبان نگاه کنی | بر نهی پای و برگ راه کنی

آنکه بالای تو دیدن بلاست … راه بالات می‌نماید راست
تا تو جز چوب و در ندانی دید … بازهای دگر ندانی دید
سخن عشق زیر و بالا نیست … در ره عشق رخت و کالا نیست
نزد مردان بلا و تخت یکیست … پیش عشاق دار و تخت یکیست
تراشند جز بیک منوال … تخت مردان تخته غسال
تا جهان بی سری و سامانیست … تخت و تابوت عالم فانیست
نیست در راه عشق هیچ مهیچ … روشنی در فناست دیگر هیچ
با تو تا ذره هستی تست … همچنان نام تست بت پرستی تست
بت تن را بهل که پیش ارزی … بت تست او بر او چه میلرزی
بت شکن باش تا که حق شوی … بت رها کن تن درست شوی
تاج و تختی که پا و سر دارند … عاشقش کم ز خاک در دارند
چه بود چوب سرخ یا زر زرد … که بدان پا و سر نگارد مرد
تخت مردان ز عزت و سکون … تا جشان سرامر کن فیکون
بجنبش تاج و تخت کن سایه … تا بگیری ز ماه تا ماهی

به فلک بی عروج نتوان رفت … به سفر بی خروج نتوان رفت
نفس با عقل چون یگانه شود … کی چو تن مبتلای خانه شود
نفس را عقل کن بدانش و داد … تا بعرش برآورد چون باد
علم نفس ترا بعقل کند … این سخن دل درست نقل کند
دور کن حرص و خورد و خواب از خود … سهل کن بار نان و آب از خود
جز ریاضت مکن دگر پیشه … تا شوی بی کدورت اندیشه
مده اندیشه جز بجان و خرد … آشنا کرد با روان و خرد
جز خرد نیست کز خدا گوید … روح از او گفت هر چه وا گوید
نفس تا بر خرد ندارد گوش … نتواند حدیث از سر هوش
مهل این نفس را دمی بی فکر … تا بیابی هزار گوهر بکر
میکن از راه حکمت و معقول … سیر در عالم نفوس و عقول
گرچه نتوان که ذات بین گردی … زین دو گوهر صفات بین گردی
هرچه فانیست در ضمیر مهل … جز بباقی مده تصور دل
فکر صافی ز ذوفنون خرد … فکر آشفته از جنون خرد

هرچه فانیست خود خیال بود / فکر فانی ترا وبال بود

نتوانی بچشم سر دیدن / جز سر و ریش و بام و در دیدن

چشم سرت لقا تواند دید / نفس باقی بقا تواند دید

جان چو باقیست او بقا جوید / تن فانی چه از بقا جوید

ره نشین به دو د سوی ز خویش / جنبش هر کسی بمرکز خویش

علم باقی بدان که چیست بجوی / وین بقا در دیار کیست بپوی

لوح نفس از خیال خالی کن / پر ازین نقش لایزالی کن

هرچه در جنت تو دیده شود / هم ز کردارت آفریده شود

وان عذابی که بر تو زشتی تست / هم یقین دان که دست کشت تست

عملت پیش میرود به بهشت / تا ز بهر تو خانه سازد و کشت

خلق نیک تو حور خواهد شد / رای عالی قصور خواهد شد

گفته خوش کز زبان آید / مرغ و حلوای نخبتر زان آید

شاخهای مرصع از گوهر / سخن تست ازین سخن بگذر

کوثر از دانش لدنی خواست / سلسبیل از طرق تو جستن راست

خوب کاران او جو گشت کنند / گاو در خرمن بهشت کنند

آنکه فردا بهشت فاش برند / بشته کاران دانه پاش برند

آدم از جهل بست در تو شه / از جهان خرمنی چنین خوشه

هم ضعیفی و هم ظلوم و جهول / با سه عیب چنین مباش فضول

بر عصای قبول تکیه مزن / که عصا آدمت زند گردن

تا دلت مرغ بخته خواهد دی / چون نهی در بهشت باقی پی

بگذر زین بهشت پر دانه / در بهشت خدای بر خانه

تو بدهقان رها کن و بیوه / گندم و مرغ و قلیه و میوه

زان رحیق ار دمی دو نوش کنی / همچو دریا ز عشق جوش کنی

تا که دریاست جوش دریاست / جهد کن تا شوی چو دریاست

جوش دریا تمام خواهد بود / جوش تست آنکه خام خواهد بود

در عروج روح بعالم اصلی

بدری داری اندرین بالا / گشته در اصل و در گهر والا

گر ازین قبه ره بدر یابی / خویش را پیش آن بدر یابی

بدرت را بدر او ان مسند	همه را جفت و مادران مسند
سر بسر نور جمله روحانی	فارغ از ننگ عالم فانی
طلب آن تبار و خویش کنی	روی در روی فضل و بیش کنی
تو درین چار میخ طبع و هوا	نام ایشان مبر که نیست روا
نکنی امتزاج با انجم	تا نگیری طبیعت پنجم
خر عیسیست این تن مردار	سوزن او تعلق و پندار
چه شوی بسته خر و سوزن	زین دو بیگانه خیمه یکسو زن
تا نفس هست نفس کاری کن	گرد خویش از عمل حصاری کن
مادرانند این کواکب و ده	پدرانت کواکب گردون
بر فلک داری ای پسر آبا	پسرا میل کن سوی بابا
مادرانرا بد اختران بگذار	صحبت این بد اختران بگذار
تو چو عیسی ازان پدر زادی	نه ازین مادران غمر زادی
گر دیو دان بهر یاری تو	چیست ده کانه را خواری تو
کاهلی را بخویش راه مده	دل بدین آب و این گیاه مده

با خدای خود ار بدانی شد	آشنا این زمان تو انسانی
جهد آن کن که پاک پاک شوی	حیف باشد که خاک خاک شوی

حکایت

بود روزی مسیح و یارانش	دانش اندوز و راز دارانش
سخن عشق را بیان می کرد	فاش میگفت و بس نهان میکرد
در میان سخن چو یارانش	خسته دیدند و اشک بارانش
خواستندش نشان عشق دلیل	گفت خود هست روز تا ز خلیل
روز دیگر چو رخ بکار نهاد	پای بر دستگاه دار نهاد
گفت اگر در میانه کس باشد	عشق را این دلیل بس باشد
هر که او روی در خدای کند	صلب خود را صلیب سای کند
تا تنش پای بند دار نشد	جان او بر فلک سوار نشد
چار میخ از برای تن بودست	شمع جانرا فلک لگن بودست
نیست دعوی دوستی برهان	جان خود را ازین چنین برهان
گفته نی بدر چه کس باشد	بدر آسمان نه بس باشد

انکه او مرده زنده داند کرد — دشمنش مرده چون تواند [کرد]

زنده کن را چگونه شاید کشت — چون بگویند کشش باید کشت

چون بمعنی قوی شود دل تو — از زمین بر فلک پرد کل تو

گر ندانی که چیست این مایه — بنگر حال شبنم و خایه

چون شود مغز جان فزون از پوست — پوست را راست می برد سوی دوست

هرچه اینجاست بی گمان باشد — چو بدانجا رسی همان باشد

هوست و هوا که فانی جست — عقل و جان جوهر معانی جست

علم جزوی اگر ز دل خوانی — همه کلی شوند و روحانی

از چنین علم دل شود همه پر — از دگر علم شور و دمدمه پر

علم کز بهر روشنی باشد — روشنی بخشد و هنی باشد

تیرگی علم هیچ در هیچ است — کش بکاوند هیچ در هیچ است [هست]

بمیانجی سخن خرد گوید — هرچه گفت از خدای خود گوید [گوید]

علم سیمی که دزد داند برد — پا سپتوری که زود میرد و مرد

همره نفس بر فلک نرود — زانکه انجا گمان و شک نرود

بگذر زین سراچه فانی — که بدام غرور در مانی

چند گویم ترا بپر و بجهد — که طلب کن ز علم دانش بهر

نازنینی و ناز پرورده — شیر پستان حور عین خورده

خویشتن را بجهل خوار مکن — دست با دیو در کنار مکن

بر کن از عقل چشم و گوشی چند — دوستی گیر با سروشی چند

تا چو روز اجل فراز آید — باشد آن بخت بکار باز آید

تا ز معنی فرشته وش نشوی — از حضور فرشته خوش نشوی

هر که زانجا نبرد بینایی — نرود بر سپهر مینایی

چون ز دیوان تهی شود سر تو — ملک آمدن شدن کند بر تو

روشنان فلک بکار تو اند — همه در بند انتظار تو اند

تو فرو داده تن بتاریکی — گشته چون موی سر زباریکی

نفس خود را کشش نبردانیست — منتهای کمال مردانیست

کی شود چون مفارقات بلند — کرده نفس مفارق اندر بند

در تحقیق وصول عرفی

عشق از آن سوی عقل گیرد دوست / وان گران سوی عقل باشد اوست
هرچه بالای طور عقل بود / نه به تدبیر و غور عقل بود
دلت اینجا رسد دل جدا گردد / هر که اینجا رسید خدا گردد
عقل را زیر دست سازد عشق / علم را نیز مست سازد عشق
این دو را از میان چو بردارد / دست با خویش در کمر دارد
کثرت از عقل و عاقل و معقول / برخیزد مگر به نور وصول
وصل او نیست جز یکی دیدن / هجر او اندرین شکی دیدن
تا که بینا تو نباشی او نبود / عارف خویش بین نکو نبود
آنکه چشم تو دید جسمی بود / وانکه گوشت شنید اسمی بود
روی او را باو توان دیدن / باز کن دیده چنان دیدن
تو به سینه دگر نهان گردد / او به بیند که جاودان گردد
تو شود جز بعشق زاینده / دیده دوست بین باینده
دو شوی پیش آینه بدرست / زانکه آینه تو غیر از تست
چون بعلم و عمل شوی درکار / رونت از روز به شود ناچار

گر نه در عقل روز به کردی / بچه زینت زپیس ده کردی
خویشتن را بلند از زرش ساز / اکتساب کمال ورزش ساز
داده حس و طبع را رد کن / روح خود را ازین مجرد کن
رخنه در سپهر چارم بر / رخت بر بام هفت طارم بر
گر نه علمت رفیق راه شود / عملت حافظ و پناه شود
نفس با خود دگر چه داند برد / ره بمنزل کجا تواند برد

در بیان علوم که همراه نفس شوند

در قیامت کجا رود با نفس / علم هر بوالفضول و هر باحفس
علم نفس است و عقل و علم آله / کز جهان با تو میرود همراه
وین سه علم از بعقل گی نظر / از کلام و حدیث نیست بدر
علم کان جز حدیث و قراتست / سربسر ساز و آلت نانست
جان ازین علم نفس گیرد بس / چکند علم ترهات هوس
حاصل این سه علم اگر چه بسیست / زود دریابد ار ترا نه کسیست
جان بسیط است و این سه علم بسیط / تو فرو رفته در وجیز و وسیط

زینت عقل چیست دانش و داد / شرف نفس خلق خوب نهاد
زین سه هم با تو نقل باید کرد / نفس را نیز عقل باید کرد
وان دو را در میان چو واسطه نیست / بتحقیق دو نیستند یکیست
گر نداری سر صداع و نبرد / گرد این ثالث و ثلثه مگرد
نفس و عقلند کدخدای فلک / زین دو شاید شد آشنای فلک
این دو فرمان ده ار بدانندت / بفلک بر شوی بر انندت
زین سه علم آنکه هست بیگانه / ننهندش بر آسمان خانه
گر اینجا شناختی رستی / ورنه جان میکن اندرین پستی
بی این راه رو که زاد نیست / روح را توشه معاد نیست
هر که او آشنا نشد با نجم / همه شیطان کند شهابش رجم
دیو چون استراق سمع کند / آتش احتراق جمع کند
تا که چون آتش اندر او افتد / سر معلق زنان فرو افتد
رفتن دیو تا هوا باشد / جای او بر فلک کجا باشد
فلکی چون نبود همراهیش / بر نیاید کلاه ازین جاهش

تو بیابی چو چرخ فردیندی / تبفی آخ و داخ فردیندی
چون توانی گذشت ازین دو نهنگ / نگران شب که خورده باشی بنگ
اعتدال ار ز زر نیاموزی / در اثیر اوفتی بر افروزی
قلب را سوختن یقین باشد / این اثر از برای این باشد
نقد آنکس که خالص آمد تفت / از خلاص اثیر بیرون رفت
راه گردون بر آتش اندر بست / پس تو پنداشتی که بر بازست
گر نه پیش این زبانها بودی / آسمان آشیانها بودی
چون سمندر نگشته آتش خوار / چون روی بر سپهر آتش بار
ای چو روباه نزد شیر مرو / پیش روباه بس دلیر مرو
گذرت بر اثیر خواهد بود / راه بر زمهریر خواهد بود
سرد و گرم این دم ار نورزی تو / زین بسوزی و زان بلرزی تو
طاقت هیچ گرم و سرد نیست / بفلک میروی و شرمت نیست
تا تنت همچو جان نگردد پاک / نتوانی گذشت بر افلاک
چون شود جمع نور با سایه / چه سپهر و چه نردبان پایه

انکه از آب و خاک مایه نداشت / بر فلک شد که هیچ سایه نداشت
سایه زایل شود چو نور آمد / غیب یکسر بحیت چون حضور آمد
هر کرا عقل و روح دایه بود / تن او را کدام سایه بود
نور بر سایه چون زیادت شد / غیب در کسوت شهادت شد

در صفت بهشت و مراتب آن

چون بپری ازین جواهر خمس / عقل و نفست بپاید اندر مس
در این نه مقوله بسته شود / دل ازین چار قید رسته شود
برهی از سه بعد و از شش حد / اوحدی وش رخ آوری به احد
این تخیل نماند و احساس / وین تکاپوی منهیان حواس
دیدهٔ روح بی سبل گردد / مشکل نفس جمله حل گردد
هرچه خواهی میسرت باشد / وانچه جویی برابرت باشد
در جهانی رسی سراسر جان / واندرو کاردار عقل و روان
لبشان بی زبان سخن گویند / چهره بی عشوه شاهد و دلبند
همه یکرنگ و هیچ رنگی نه / همه صلح و هراس و جنگی نه

جامها پر ز شهد و شیر و شراب / باغها پر درخت و میوه و آب
باغ مینو کشیده در درهم / شاخ مینا کشیده سر درهم
سر نتابنده نز در نخوران / میوه ریزنده بر سر دوران
هرچه جان گشته پیش دل رسته / چشم جان دیده هرچه دل جسته
همه از مردن و هلاک امین / دل و جانها ز ترس و باک امین
نه ز اندوه رخ بریزد رنگ / نه ز انبوه خانه گردد تنگ
فارغ از رنج نا ملایم و ضد / ایمن از ازدحام دشمن و ند
بر سر دوشها طراز بقا / در کف هوشها جواز لقا
بر بساط بقا چو دل شادان / وز نشاط بقا چو گل خندان
باغهایی به دست خود کشته / بر زمینی ز عنبر آغشته
که شراب بقا چشانندش / که بباغ لقا کشانندش
که کند در جمال حور نظر / که ز کوثر کنندش آبشخور
حلم او انگبین ناب شود / علم که شیر و که شراب شود
جهد پوشد که سر پوشی کرد / باده نوشد که چشم نوشی کرد

بیشش آرند میوهای بهشت / ز درخت عمل که اینجا کشت
ترا انصاف در کمان آرند / جان لشکرانه در میان آرند
رنج بینان براحتی برسند / ره نشینان بپا حتی برسند
چون شوی دور ازین سرای هوس / با تو همراه عقل باشد و بس
عملت می برد علم در پیش / علم خود را جدا مدار از خویش
گر طلب میکنی بهشت لقا / نرسی جز در بهشت لقا
در بهشت خدا علف نبود / هرچه خواهد شدن تلف نبود
وانچه از خوردنیست نام او را / گرچه باشد مثو غلام او را
باده او رحیق مختوم است / ختمش از مشک دان نه از موم است
شیر علمت و باده معرفتش / شهد شیرین تعقل صفتش
در زمین شیر و انگبین گویی / چو روی بر فلک همین گویی
تو گزین گونه غره باشی و غرق / زاسمان تا زمین بر تو چه فرق
رو بدیدار روح دل خوش کن / گندم و میوه را بر آتش کن
در بهشتی که سفرهٔ ماست / لی منه کان بهشت دونانست

١٦١

گر تو از باغ در کار رسی / در ده این باغها بسی داری
بی عمل در بهشت رفت آدم / آدمی بی عمل در آید هم
باغ دیدار جوی و آب لقا / باغ انگور و میوه را چه بقا
میزبان را چو با تو میل بود / خوردن میوه خود طفیل بود
جای خود در بهشت باقی کن / رنج در آن بزمگاه و ساقی کن
دست جز بر در قبول مکش / دانپس در گندم فضول مکش
آدمت را که خواب جهل ربود / امر لاتقربا مش سهل نمود
گر بر آن نکته دست رد نزنی / درهٔ اهبطوا مش حد نزنی
چه دهی دل بدین شمامهٔ شوم / دست کش سوی میوهٔ معلوم
کار جوا لجز هوا نبود / زادم این نخودی روا نبود
آن بهشتی که اندر و علقست / لایق مدخلان ناخلقست
اندر آن عالم این سه تنها نیست / این بد و نیک و پیش و کمها نیست
فارغست از تزاحم و تنگی / نیست رنگی بغیر یکرنگی
عالم وحدتست عالم نور / عالم کثرت این سراچهٔ زور

جای شخص مجرد روحی | نبود جز بهشت سبوحی
بر تفاوت بود مراتب خلد | دور از اندازه نیست راتب خلد
هشت جنت ز بهر این آمد | از حکیمان بیا چنین آمد
هر یکی راز ما بهشتی هست | قصر و ایوان و آب و کشتی هست
تو به بین نیک تا چه کاشته | چه بروز بسی گذاشته
لمکی رخ بجا نهای بهشت | گر نه از زر بود بنا از خشت
زر فرستی برای خشت زنان | چند ازین زر زمی سرشت زنان
نه باخلاص می کنی کاری | زان درخت نمی دهد باری
تو که در بند قلیه و نانی | کی رسی در بهشت رحمانی
خوردن اینجا روا نمی دارند | در بهشت آش و سفره چون آرند
در بهشت ار خوری جو و گندم | همچو آدم کنی بی خود گم
رستن گیردت ز میوه زشت | بدرت باید آمدن ز بهشت
عاقلان مردن از اجل گیرند | عاشقان پیش ازین اجل میرند
بی کنایه بسوی مردانه | که کنه کار ترسد از خانه

مرگ نیکان حیات جان باشد | مرگ بر بدکنش زیان باشد
گر بترسد ز مرگ بدکاره | نتوان کرد عیب بیچاره
دل او میدهد گواهی راست | که اجل داد او بخواهد خواست

حکایت

شد غلام ملک سبیلی خوردن | بشنیدند پیش به بی کردن
یافتندش کنج میخانه | مفلس و عور و مست و دیوانه
پس بگفتند بنده بی حفت | می کشیدند و او و گرمی حفت
رند کی می گذشت آشفته | بارها خانه بدر رفته
دیدگان کیر و ده مجازی نیست | گفت خشم ملوک بازی نیست
بهلیدش چنانکه مست افتد | که ملا ببیند ار بدست افتد
خواجه هر چند پر هنر داند | جرم خود بنده نیک تر داند
قصه این بس بر بس از من | کین خمارش به از خمار شکن

این چه گفتیم جان دانا بود
که بعلم و بدین توانا بود

در معاد ارواح بدان و غذای ایشان

ور ندارد ز دین و دانش بهر … ز تنش چون جدا کند بقهر
در جهان جای او جحیم بود … آبش از جرعهٔ حمیم بود
تنگ ماند بر او جهان فراخ … رخ فرا سوی کند بهر سوراخ
گرد او دودهای ظلمانی … ز مزاجات جهل و نادانی
او دران دودهای آتش ریز … میرود چشم بسته افتان خیز
عور ماند که برده در بود دست … خوار گردد که عشوه خر بود ست
گر رود یار وان غمناکان … که درآید بگور ناپاکان
بهوا بر شود بسوزندش … بر زمین بگذرد بدوزندش
کور و در دست او عصایی نه … عور و بر دوش او کسایی نه
تن او قوت مار و طعمهٔ مور … او همی بین و می گذارد زور
نه ز پس راه مانده و نه ز پیش … نه به بیگانه در رسد نه بخویش
رخ براه آورد قفاش زنند … باز گردد بصد قفاش زنند
نه گریزند کیش را پایی … نه ستیزند کیش را رایی

جان او در تموز و یخ بندان … زنده لیکن فتاده در زندان
دل او سینهٔ ضیا و نور و فروغ … گوش او پر گزاف و فحش و دروغ
ظلمت ظلم بر وی اندوده … جگر بر جگر و دوده بر دوده
تهمت و جهل و حسرت و خواری … فرقت و کم رسیدی و بی یاری
کرده پهنای خاک تنگ بر او … چرخ باریده شوک و سنگ بر او
جانش از نور علم عاری و عور … تن ز ظلمت بمانده در گل گور
زان وحل قوت گذشتن نه … بعمل راه بازگشتن نه
گرد بر گرد او ز مظلمها … برقهای جهنده از دمها
صحبتش با بدان و نیکی نه … سر او پر خمار و سیکی نه
کارش از دست رفته سر در پیش … دیده احوال خویش رفته ز خویش
چون درآید سرش ز غفلت نوم … بشناسد که لیس ظلم الیوم
دوزخ نقد مفسدان آن نیست … نسیه خود صد هزار چندینست
این چنین مرگ مرگ عام بود … وین چنین مرده ناتمام بود
روح ازین گنبدش بدر نشود … بل کزین چاه بر زبر نشود

روی تحقیق از و نهان کرد … آرزومند این جهان کرد
هر یکی چند در لباس خیال … اندر آید بخواب اهل و عیال
بنماید بعجز صورت خویش … عرضه دارد همی ضرورت خویش
تا بدانند چیست و رازش را … معنی حاجت نیازش را
دو سه نانش بزور بفرستند … با چراغی بگور بفرستند
بعد از و کر یکی نه صد بهشند … صدقات آن بود که خود بدهند
هر چه پیش از کفاف داری تو … بدهی بر گزاف داری تو
پیش از آن کت اجل کند در خواب … خویشتن را بزندگی دریاب
تا نیاید بلابه و زاری … حال خود خواستن بدین خواری
حق ایزد بداده بخویشی … تا مکافات او چنین بکشی
ز تو کرد او بصد زبان خواهش … تو ندادی بگوش خود راهش
اهل حاجت که داری از چپ و راست … لب ایشان بدان زبان گویاست
حق داد از خویش میطلبند … نه زانصاف بیش می طلبند
شکر انعام او بدانش کن … نظری هم به بندگانش کن

آنچه بینی که دون و بد کارند … بر ایزد نه روزیی دارند
آنچه بینی که دون و بد کارند … بر ایزد نه روزیی دارند
گر چنینش خوری بی صواب … ورنه بعد از تو میخورند اصحاب
بتو بیشان زتو گر زری دادند … وانکه از بهر دیگری دادند
گر تو دادیش یافتی جنت … ورنه او خود ربود بی منت

خطاب با خواجه غیاث الدین محمد وزیر

ای شب و روز عالم از تو بپای … شب و روزی بکار ما بردار
شب بکارهایی درین معالی کن … روز لطفی چنانک دانی کن
چند از چنان شب افروزی … اتفاقی چنین شب و روزی
صاحبا در شب سعادت خواب … مکن و روز نیک را دریاب
که وجودت بجود فربه باد … روزت از روز و شبت از شب به باد
تحفه کین مفلس فقیر آورد … در ندیر از چه پس حقیر آورد
تو که بر فرق آسمان تاجی … بمتاع زمین چه محتاجی
گر علومت در نوشته نیست … ور سلوکت بسر گذشته نیست

زبان آور ز مدحت انبیهاپیش / که شود داشت با نبیهاپیش

سخن از خواندنت بکام رسید / چو بنام تو شد بنام رسید

کاملی را که بنگری از دور / گرچه خامل بود شود مشهور

صوت و صیت تو در جهان کبری / بر صدای صدف کند میری

قید اقبال در سر قلمت / مرکز فتح سایهٔ علمت

مستی خواجکان هم نامت / در دو گیتی ز جرعهٔ جامت

بر تو خوردی ازین جهانداری / که بزرگی ز آسمان داری

بدعا خواستست شاه ترا / زان پرستند همه سپاه ترا

با تو همراه کرده اند از غیب / سروری چون کف کلیم از جیب

ای همه ناز و نوشها بتو خوش / ناز ما نیز وقتهای کش

طرفه باشد چو موی بر در پا / ناز کردن ز روی ناز نپا

من درین سالها که بی توشه / کرده بودم ز این و آن گوشه

ارغنون غمت نواخته ام / بدعای تو سر فراخته ام

خانه بر وزن پایه گوید نور / عاشقان را چه غیبت و چه حضور

مردم این و آن و مرد تویی / نوش داروی اهل درد تویی

آن مبین کم سریست یا با بیت / بشنو کین سخن هم از جا بیت

گر قبول اوفتد ز سینم و شاد / وگرش رد کنی بقای تو باد

نه که هر مهرهٔ گهر باشد / کار درویش با خطر باشد

چشم کردی بروی هرکس باز / نظری هم برین غریب انداز

من چه گویم چه کن تو میدانی / مددم کن بهر چه بتوانی

نظری کن بحال من زین به / زانکه من هم رعیتم در ده

ده نشینی چه دیگ جوشاند / جامهٔ مدح در که پوشاند

این چنین فضل و خلق باید و خوی / تا توان باخت در معانی گوی

از تو گیرد سخن فروغ چو شمع / که بترتیب کل معنی جمع

مصر جامع تویی معانی را / پادشاهی و پهلوانی را

سر کجا این چنین کمالی هست / نطق را اندرو مجالی هست

تا کنونم نبود مدد و سحی / آب طوفان آز را نوحی

چون رسید این سفینه بر جودی / عرضه افتد بلحن داودی

درج نور سخن مینا جامم / مشتمل بر فنون جاجامم
بنوازم بقدر و اندازه / تا برون آورم بر و تازه
از نورد سخن نپیچی چند / وز صداگاه فضل رنجی چند
گرچه از سیرت سخن پوشی / تن فرو داده ام بخاموشی
دگر اندر خروشم آوردند / همچو دریا بجوشم آوردند
سخن اوحدی که میدانی / اندرین روزگار ارزانی
گم بدیوان برند مانندش / در مدون شود بخوانندش
هر مگس انگبین چه داند کرد / خر مگس انگبین تواند خورد
این سخنهای بکر پرورده / مهل امروز در پس پرده
شعر نوری ز عرش زاینده است / زان چو عرش استوار و پاینده است
فیض باید بآسمان قایم / تا بماند چو آسمان دایم
گرچه فونج بشعر مشهورند / بیش عقل از حساب ما دورند
اندرین جام کن بلطف نگاه / تا به بینی چو بشریم در جاه
ای که گنجور و زمانی تو / کی روا باشد ار بدانی تو

پیر زن شیر گشته در زندان / برده گرگین بی منیژه زندان
داری این جام و این گلستان را / بر در افکن سفال مستان را
چون چراغیست این صحیفه نور / شده نزدیک او منور و دور
کش برافروختم بروغن روح / آخر شب به بزمهای صبوح
هرکرا باشد این چنین گنجی / برده باشد بحاصلش رنجی

در معذرت و فروتنی خود و تاریخ کتاب گوید

خاطر پاک پاکنان قبور / روح الله روحهم بالنور
همه پرداختند پیش از من / اندرین باب نظم پیش از من
چه نویسد کسی بدان پایه / وانگهی ناکسی چو من جایی
لیکن ارواح زنده ایشان / داد نیرو به بنده ایشان
اگرش قطره ایست در کوزه / هم از آن بحرهاست دریوزه
روح ایشان مرا چو محرم داشت / هیچ محروم از آن حرم نگذاشت
با ادب دیده ام عبارتشان / نشدم بی ادب بغارتشان
دلم از خاطر فسرده خود / چون که خرسند شد بخرده خود

کرد و زر و سیمی وبال گشت	در سخن بر کسی عیال گشت
لاجرم یافت پیش از اندازه	فیض بر فیض و تازه بر تازه
گر بگویم که ز مر یا قدست	داند آنکس که دل خردمندست
تحفهاییست کن مکانی این	فیضهائیست آسمانی این
سقطی نیست اندرین گفته	عقد دریست پر بها سفته
گنج معنیست این که پاشیدم	ز نکتانی که بر تراشیدم
چون ز تاریخ بر گرفتم فال	هفتصد رفته بود و سی و دو سال
کز من این نامهٔ همایون فر	عقد کردم بنام این سرور
چو بپایان تمام شد بدرش	ختم کردم بلیلة القدرش
شب او قدر باد و روزش عید	چشم بدخواه از آن کمال بعید

در اعتقاد خود گوید

با چنین فقر و این تهیدستی	و اندرین خاکساری و پستی
پشت گرمم بد انکه بی کم و کاست	اعتقادی درست دارم و راست
برسول و کلام و وحی و ملک	بشب قربت و عروج فلک
به بهشت و بدوزخ و بالم	بسموات و عرش و لوح و قلم
بترازو و عرصهٔ عرصات	بعبور مجردان ز صراط
بکرامات و معجز و بولی	بابوبکر و عمر و سنی علی
بشب اولین و گور و عذاب	بوقوف و بحشر و نشر و حساب
بخدایی که واحدست و صبور	بخدایی که واحدست و غفور
بی زن و بی شریک و فرزندست	او بکس چه بود نه مانندست
بود و هست و بود ولی بیچون	از جسد فرد و از جهت بیرون
حی و قیوم و بر و عدل و علیم	خالق و رازق و قدیر و قدیم
ز اختر و چرخ و عقل و جان برتر	وز خیال و ضمیر و فکر بدر
ملک و انس و جان علی الاطلاق	ابدی الظهور و الاشراق
حکم او عدل و وعدهٔ او راست	بجز او هر چه بود و هست او راست
پادشاها بذات اکرم تو	بصفات و باسم اعظم تو
کز ایمان مکن تهی دستم	بر همینم بدار تا هستم

در خاتمهٔ کتاب

یارب این نو بر نوا این را ... راده عقل و داده دین را
بطراز قبول نوری بخش ... خاطرم را ز وسر دری بخش
برخش تازه دار جانم را ... شرمساری مده روانم را
روی او را بچشم بد منمای ... برخش چشم بی هنر مگشای
بدل اهل ذوق راهش ده ... ز قبول نفوس جایش ده
زو برانداز پرده پوششش ... تا چو گوهر کنند در گوشش
مرسان باد حاسدش ترنج ... همچو گنجش رها مکن در کنج
جام جم را ز عکس او ده شرم ... مجلس عاشقان بدو کن گرم
جلوه ده ز رونق و نورش ... خاصه در بزمگاه دستورش
شهرتش ده بکنیتی سامی ... مهلش در خمول و کم نامی
مدهش جز بدست خوش خوبان ... گوش دارش ز سنگ بدگویان
در جهانش بلطف گردان کن ... روزی دست شیرمردان کن
گر در و سهو یا خطایی هست ... تو ببخشای چون عطایی هست
ناظران را ز وی حیاتی بخش ... اوحدی نیز را نجاتی بخش

ول او را بذکر عادت کن ... کار او ختم بر سعادت کن

شد تمام این کتاب نیکو فال
این زمان با سعادت و اقبال

فی شوال سنة تسعین
وثمانمایة
الهجریة
م



